کمال سرّ محبت ببین ، نه نقصِ گناه که هرکه، بی هنر افتد ، نظر به عیب کند

به اطاعت ظاهری هر عملی از معیارهای شریعتی ، بیشتر ارج داده میشود ، که به « محبت گوهری که در هر فردی » نسبت به اجتماع و یا خدا هست . اگر این فکر به خدا بازتابیده شود ، بدین گونه عبارت می یابد که عدل و نظم در خدا و برای خدا ، اصلست، و محبت و لطف، فرع وجود اوست ،و طبعا عمل گهگاهی و حاشیه ای اوست .

شریعتمدار و زاهد و مفتی و فقیه ، عیب گیرند ، چون دراثر همین گرانیگاهی که به گوهر خدا میدهند ، ازدیگران عیب میگیرند ، و خود تامیتوانند زهد میورزندو به دیگران تا میتوانند سخت میگیرند . هم عیب گیری ازدیگران و هم سخت گیری به خود ، دو رویه یك سکّه است . جنت برای زاهد ، نماد عدل خداست . و سعادت اخروی را غایت خود قرار دادن ، بیان همین برتری دادن عدل در خدا ، بر محبت و لطفش هست . درحالیکه برای رند ، محبت گوهری انسان ، و اصل محبت درخدا ، برتری بر اصل عدل و اطاعت دارند . اینست که لطف خدا برعدلش نسبت به گناه فرد میچربد .

دارم از لطف ازل ، جنت فردوس طمع گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

برغم همه گناهانم ، جنت را از خدا میخواهم ، چون به لطفش یقین دارم . درخدا ، کمال سرِّمحبت هست.من ایمان بخدای محبت دارم نه بخدای عدل .

در گستره انسانی و اجتماعی ، این مسئله بدینسان طرح میشود که « عدل » و « همبستگی یا مهر » ، باهم چه رابطه ای دارند؟ تا حس همبستگی فرد، نیرومند نگردد ، مجازاتِ جرم (لغزش از قانون یا شرع) پیآمد های بسیار سوء دارد . عدل اجتماعی باید بر پایه بسیج سازی سائقه همبستگی اجتماعی ، استوار گردد، وگرنه ، عدل ، به افزایش بی تناسب مجازاتها میانجامد ، و هر روز، فرد را بی مهرتر (فاقد احساس همبستگی با اجتماع و با خدا = یعنی بیدین) میسازد .

وقتی مجازاتها دردین ، تناسب جرم و پاداش را فراموش کنند ، و با ترس از مجازاتهای شدید، بخواهند مانع خطا کاری بشوند ، نشانگرآنست که دین

عدل را درخدا مهمتر ازمحبت میشمارد ، وچون با تنبیه و مجازات و تهدید ، انسان اصلاح نمیشود ، بطورتصاعد هندسی بر مجازاتها و تهدیدها افزوده میشوند . ارج دادن به سنجش اعمال و افکاربامعیاردین و اخلاق ، همیشه به فراموش کردن این سرّ محبت و همبستگی و مهر میکشد .

عیب گیر ، همیشه بیمهر است . این مسئله در شاهنامه ، در همان داستان فریدون و ایرج ، طرح میگردد ، و نشان داده میشود که بی مهر ، نمیتوان با داد تنها ، مسائل اجتماعی و سیاسی را حل کرد . مهر ، مفهومیست که همه گونه بستگیهارا فرامیگیرد ، و محدود به بستگی جنسی یا محبتی میان دوفرد نیست . پیو ندهای اجتماعی و کلی و بشری ، مهرهستند ، همانسان که پیوند جنسی نیز ، مهر میباشد . مهر ، طیف همه مهرهاست . از دید ایرانی ، میان این مهر ها ، نمیتوان مرزی یافت و آنهارا ازهم جداساخت ، و یکی را بدیگری امتیاز بخشید . ازاین رو نیز هست که « مهرِ زال به رودابه » در شاهنامه ، یك معنای جنسی و خانوادگی خالص ندارد ، بلکه مهر بطور کلیست ، ومسئله مهر در کلیتش مطرحست . مهر به زنی از جامعه دینی دیگر ، نشان همه پیوندهای اجتماعی و سیاسی و حقوقی و اقتصادی با ملل و اقوام و نژادها و ادیان دیگراست .

ازآنجا که برای ما « عشق » و « محبت » و « شهوت جنسی » و « همبستگی سیاسی و اجتماعی » ازهم جدا هستند ، و جدول امتیازاتی در ذهن ما از هریك از آنها هست، طبعا ویژگی معنای مهر را در داستان زال و رودابه نمی فهمیم ، و به آن معنائی بسیار تنگ میدهیم . از زال که پرورده سیمرغست ، حقانیت حکومت ایران سرچشمه میگیرد ، وطبعا این مهر ، نشان ویژگی ساختارحکومت ایرانست .

حکومت ایران موقعی حقانیت دارد که پیوند مهر را فراز همه بستگیهای دینی و عقیدتی و نژادی و قومی و حزبی و طبقاتی بداند . دراین مهر ، همه برابر هستند . اینکه حکومت ایران با ایرج آغاز میشود ، بدین معناست که مهر یا همبستگیِ فراگیر ، اصلیست که قانون و عدالت باید برآن استوار گردند . بی

مهر ، آزادی و داد (قانون و شریعت و نظام سیاسی) ، ناکام خواهند شد .
هر عقیده ای و دینی و فلسفه ای و دستگاه اخلاقی ، معیار اخلاقی ثابت و مشخصی، بدست پیروانش میدهد که با آن ، از هر عملی و فکری و احساسی دردیگران ، عیب بگیرند ، و در آنها عیب بیابند ، چون این معیار او ، معیار کمالست ، و طبعا کمبوداز آن معیار ، عیب ونقص دیگران است .
ولی آنچه هیچ فردی نمیتواند بکند ، داوریست . چون داوری حقیقی ، مسئله مقایسه معیارها باهم ، و نسبی بودن معیار ها را به میان میآورد .
هر عملی و فکری و احساسی را باید حداقل با دومعیار سنجید(یا با امکان تغییر معیار) ، و متوجه آن شد که تنها مسئله ، مسئله وجود عیب و نقص در انسانی که آن عمل را کرده یا نکرده نیست ، بلکه بستگی به نسبی بودن خود معیار هم دارد ، و اینکه تا چه اندازه یك معیار ، اعتبار و ارزش و التزام دارد ، سبب میشود که « داوری » ، تفاوت کلی با « عیب گیری » پیداکند ، ولی متأسفانه بسیاری ، این دو اصطلاح را باهم مشتبه میسازند .
کسیکه عیب میگیرد ، نمیتواند بدینگونه داوری کند ، و کسیکه بطورحقیقی داوری میکند ، عیب نمیگیرد . عیسی در داستانهای گوناگونش بناتوانی انسان در این داوریهای اخلاقی اشاره کرده است .
از این رو هر معتقد به دینی یا عقیده ای (در صوفی نیز، حقیقت در راهش ، بر عکس ادعایش ، تقلیل به عقیده ای می یابد)یا ایدئولوژئی ، دیگران را با سهل انگاری داوری میکند و از دیگران عیب میگیرد و می نکوهد (از فرد ، یا از اجتماع ، یا از طبقه و ملت ..) . ازاین رو ، از آنکه عیب میگیرد ، اورا میآزارد . عیب گرفتن همیشه با آزردن ، کار دارد . آنچه را دیگری میکند ، کفر و جهل و « انطباق جوئی با ضد حقیقت و ضد معیار و ضد ارزش » میداند ، نه عملی طبق معرفتی دیگر، و دیدگاهی و معیاری دیگر ، و ارزشی دیگر ، یا طبق گوهر زندگی و فطرت و اصل خود .
از این رو باید اورا آگاه ساخت که معیار دیگر و دیدگاه دیگر و معرفتی دیگر نیز هست ، و برای دیگری ، همان اعتباری را دارد که او به معیار موجود در

عقیده اش میدهد .

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریم ، که اینم مذهب است

آنچه من نیز میکنم ، یك مذهب و دین و شیوه و عقیده ایست ، هرچند بنظر شما ، فسق و فجوروتخطی از معیارودین (لامذهبی و بیدینی) باشد .

در مذهب ما باده حلالست ، ولیکن بیروی تو ای سروگل اندام حرامست

در مذهب ما ، خوردن می ،برعکس اسلام ، بشرطی حلالست که با دوست بنوشیم . میخوردن ، راه مهر ورزیدن است ، و برای پیدایش همدمی و هم صحبتی و آشتی و همفکری و گفتگو باهمست . شادی با دیگری ، برترین نیکوئی است (که از مفهوم جشن درایران سرچشمه میگیرد که عینیت با دین داشته است).دین ، گرفتن جشن باهمست . معیار ما ، پرورش و افزایش « همزیستی و همباشی صمیمانه و بی ریا و با صفا » میان افراد است ، از این رو میخوردن را با این معیار میسنجیم ، نه با معیار قر آن یا عقیده بطور کلی .در عیب گیریست که خشونت و سختگیری و سرزنش و ننگین سازی و آزارو ظاهر پرستی و تجسس برای عیب یابی ، ولذت از رسوا سازی و طعنه زنی و پرخاشگری و خونریزی ، امکان پرورش و گسترش می یابد ، و این کارها ، همه بر ضد لطافتی است که رند از انسان میطلبد .انسان در هیچ عملی و فکری نباید از مرز لطافت بگذرد .اینست که رند ، از این دیدگاه ، عیب گیری هرمعتقد ، یا پیرو هرمکتب فکری دیگر را بدل نمیگیرد ، و به او خشم و پرخاش نمیورزد ، چون از دید گاه موازین دینی و اخلاقی او درست است ، ولی ازدیدگاه موازین اخلاقی او ، عیب که نیست ، بلکه هنر نیز هست .

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
درحق ما هرچه گوید ، جای هیچ اکراه نیست

با هر زهدی در هر عقیده ای ، ظاهر پرستی نیز پیدایش می یابد .اینست که به زاهدِ عیب گیر ، میگوید :

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد ، تو برو خودرا باش
هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند ، چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

برای آنکه مطلب را برای زاهد، روشن سازد ، به عقلِ زنده (نه عقل آلتی او که در خدمت موّجه سازی عقیده اش هست) او مراجعه میکند و میگوید که اگر من گناه میکنم بحساب خودم نوشته خواهد شد نه بحساب تو ، واگر هر عملی ، ضروت ذاتی در گسترش خود دارد ، از عمل من برای خودم زیان حاصل خواهد شد نه برای تو ، وافزوده براین ، چه تو و چه من ، همه طالب یار و حقیقت هستیم ، و راه تو و راه من ، هر دو راه جستجو به یك حقیقتست .

ولی زاهد کمتر به این عقلش مراجعه میکند و کمتر خودش میاندیشد ، بلکه تضاد امر به معروف و نهی از منکر را با این مسئله که هرکسی مسئول عمل خودش هست (باید خودرا باشد) ، نمیتواند بپذیرد و بفهمد .از طرفی نمیتواند تن به نسبیت عقیده و معیار خود بدهد . و در پایان با یك بذله و لطیفه ، زاهد را به فهم این ویژگی کلی انسانی (چه او و چه خودش) فرامیخواند که ما هر دو انسانیم و ویژگیهایمان مشترکست و فرزند یك پدر ومادریم که ویژگیش این بود که با بی تقوائی ، دست از بهشت کشید . از این رو هر دو گرفتار این عیب هستیم

می دارم چو جان صافیّ و ، صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را ، مبادا بخت بد ، روزی

در واقع این بخت بدِ صوفیست که عقل زندگی خواه و زندگی پرورش را دچار این تیرگی میکند که می جانبخش و زندگی پرور را عیب میکند ، وگرنه اگر او دچار این بدبختی نمیشد ، عقلش که خواهان زندگی است ، چنین حکمی نمیکرد .

با عیب و خرده گیری ، می انگارند که اکسیر میکنند (رستاخیز زندگی را پدید میآورند) و مردم را کاملا دگرگون میسازند ، در حالیکه فقط سبب تاریکی دلها میشوند ، و پیوند عشق را میان مردم نابود میسازند .

دانی که چنگ و عود چه تقر یر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل دراین خیال که اکسیر میکنند
گویند رمز عشق نگوئید و نشنوید — مشکل حکایتیست که تقرید میکنند
دو نصیحت کنمت بشنو وصدگنج ببر — ازدر عیش درآ ، و بره عیب مپوی

هدفی که زیر هدفی دیگر پنهانست

دین و یا ایدئولوژی و یا اخلاق ، میخواهد که انسان ، یك عمل را همیشه برای رسیدن به یك هدف مشخص و ثابت بکند . ولی زاهد (آنکه در تلاش متداوم برای عمل کردن دقیق طبق یك ایده آل هست)می بیند که همان عمل را برای رسیدن به هدفهای دیگر نیز میتواند انجام دهد . اینست که مسئله « هدفهای پنهانی در زیر هدفهای آشکار» ، پیش میآید . و درست هدفهای پنهانی و تاریك هستند که میتوانند « هدف آشکار» را وسیله خود سازند .
از این پس هر زاهدی ، اغوا به استفاده از این امکانات خود میشود ، که همان عملی را که مدتها برای رسیدن هدفی که دین یا اخلاق یا ایدئولوژی مشخص و ثابت ساخته بود و میکرد ، برای هدفهای نهفته دیگر بکند که تباین با هدف دینی و اخلاقی و ایدئولوژیکی دارند .عمل همان عملست ، ولی هدفی دیگر را دنبال میکند . از اینرو رند میداند که در زیر هر هدف و غایت و ایده آل اخلاقی و دینی و ایدئولوژیکی و سیاسیِ آشکار ، هدفی دیگر نهفته است ، ولو زاهد و مرداخلاقی و معتقد و یا سیاستمدار ، منکر آن نیز باشند ، و حتی ازآن بیخبر و ناآگاه باشند .

صداقت آنها نیز دلیل کارکرد بر ضد عقیده اشان نیست . جدا کردن زندگی از هدف (وقتی زندگی به خودی خودش هدف نیست) ، و تعیین کردن هدف و غایت و ایده آل زندگی بوسیله یك دین یا اخلاق یا ایدئولوژی ، زندگی را تقلیل به وسیله ، برای هدفی میدهد که در آغاز، پیامد یك عقیده یا دین یا ایدئولوژی (یا افسانه) است که او حقیقت میداند . این افسانه است که زندگی را بسوی هدفی میکشد ، ولی با کاستن کشش افسانه ، انسان بآسانی ، اغوا به هدفهای دیگر یا افسانه های دیگر میگردد که در نهان اورا افسون میکنند .تازندگی هدفش درخودش وباخودش نباشد، زندگی وسیله هدفهای دیگر خواهد شد .عملی که در چهارچوبه مقوله هدفگذاری ، ریا و تزویر وسالوس و نفاق خوانده میشود در مقوله کشش از افسانه های گوناگون آشکار و پنهان ، معمای انسان را پدید میآورد . خود رند نیز از اعمالی که دو هدف آشکار ، یا یك هدف آشکار ، و یك کشش پنهانی دارند بهره میبرد . مثلا به زاهدی که از وسوسه عقل میهراسد میگوید

زباده هیچت اگر نیست، این نه بس که ترا دمی زوسوسه عقل بی خبر دارد

مومن میخواهد که دچار وسوسه عقل نشود ، ولی رند میخواهد با تأثیر می در ایجاد صفا و دلیری در راستی و سبکبالی و تری و تازگی در زندگی ، اورا با اصالت زندگی آشنا سازد . هدف آشکاررا بیشتر چشمگیر میسازد که هدف پنهانی را . یا در انتقاد از اینکه چرا می مینوشد میگوید که می نوشی هرچند بداست ولی من با آن به کاری نیك میپردازم و هدفی نیك را دنبال میکنم ، چون با آن ، رنگ ریا را از دلقم میشویم .

گرچه با دلق ملمع ، می گلگون عیبست مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

یا رند ، حق داوری را به خدا میدهد ، نه برای آنکه خداوند داور خوبیست ، بلکه چون هیچکس نمیداند که داوری او چیست و بدین شیوه همه مشاجرات و منازعارت را بر سر برتری و امتیاز ، بی اعتبار میسازد .

یکی ازعقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم

هرکسی با داوری خودش ، حق امتیاز بر دیگری می یابد و حق دارد و نیکست ، ولی اگر داوری نهائی با خداست ، پس این امتیازات و برتریها و حقانیت ها ، و انحصار داشتن حقیقت ها ، همه تا دانستن داوری خدا ، لغو میگردد . هدف نهائی داوری،هدف آشکار داوریهای کنونی راتعادل میبخشد .

انسان میتواند هر نقشی را بازی کند
هر ایده آلی ، نقشی بیش نیست

ایده آلها و هدفهای دینی ، اخلاقی ، سیاسی و اجتماعی ، فقط نقشهائی هستند که انسان میتواند آن نقشهارا مانند یك بازیگر ، بازی کند . رند در جهانی بود که نمیتوانست باور کند ، که هر عملی ، پیامد نقشی است که انسان بازی میکند . انسان نیاز ندارد که در اعتقاد و ایمان ، خود را کاملاً حل کند و با آن عینیت وجودی بیابد ، بلکه میتواند هر لحظه ای ، نقشی دیگر به عهده گیرد وهمان بماند که هست . او میتواند هر نقشی را بازی کند ، فقط توانائی و شایستگی افراد در بازی کردن این نقشها ، متفاوتست .
آخوند و پیرِ صوفی ، این واقعیت را زودتر احساس کرده بودند که میتوانند نقشهای متفاوت بازی کنند، و خود با هیچکدام عینیت وجودی پیدانکنند . دین و تصوف برای آنها نقشهائی بودند که میتوانستند بخوبی ایفاء کنند . آنچه برای رند ، ریا کاری و دوروئی بود ، برای آخوند و پیر ، توانائی ایفاء نقشهای متفاوت و متضاد بود . آخوند و پیرِ صوفی ، هم مرد زندگی وواقعیت بودند ، و هم مرد ایده آل و اخلاق و ریاضت . هم مرد شهوت بودند و هم مرد قداست . آنها میتوانستند هر دو نقش را با کمال تردستی بازی کنند ، و در هر نقشی که بازی میکرد ند، خودرا کاملابا آن نقش و ایده آل وهدف و آموزه ،«عینیت هنرمندانه » میدادند. این عینیت ها را کوتاه و گذرا میدانستند . عینیت یابی نیز درجات و انواع دارد . تصوف به این تئوریِ «

گاه این وگاه آن بودن» نزدیك شده بود ، فقط نتیجه ای را که یك « رندِ زرنگ » میتوانست از آن بگیرد نمیشناخت . یك عمل ریاکارانه برای رند ، بیان شکاف خوردگی کامل « وجودیِ » زاهد و مومن ، از عقیده و اخلاق و ایده آلش بود ، ولی زاهد میدانست که **نقش** دینی اش را میتواند هزاران بار تکرار کند و به همان تردستی و مهارت بازی کند .این عینیت یابی هنری ، با عینیت یابی اخلاقی و دینی و یا گوهری ، تفاوت داشت ، ولی سبب میشد که در گوهرش ، مصون از عقیده و دین و ایدئولوژی و اخلاقش بماند . او نیز میدانست که اخلاق ودین و ایده آل ، بازی هستند . انسان باید به عنوان بازیگر ، مادامیکه هر نقشی را بازی میکند، آن نقش را جد بگیرد . امروزه که « بازی کردن هنرمندانه نقش های گوناگون » جزو توانائیهای انسان در اجتماع شمرده میشود ، افشاگر ی اعمال شیخ و آخوند و پیر و مدعیان ایده الهای تازه اجتماعی و سیاسی (لیبرالیسم و سوسیالیسم و دموکراسی و .....) به عنوان ریاء ، از سوئی بیان خامی و بیخبر ی افشاگر ، و از سوئی بیان توانائی آنها بر بازیگری در نقشهای متفاوت است . دوره اینکه اخلاق و ایده آل و دین و سیاست و عشق ، بازی درنقش شمرده نمیشدند، و کاملا از بازی جدا ساخته میشدند ، و بر ضد بازی شمرده میشدند (دوره ای که هنر ، غیر از اخلاق و برضد اخلاق و کم ارزشتر از اخلاق و دین بود) گذشته است .درگذشته ، در بازی بودن نقشهای اخلاقی و دینی و ایدئولوژیکی ، آنها بی ارزش میشدند . اکنون چون بازی هستند ، ارزش پیدا کرده اند . **زندگی در همه دامنه هایش ، تماشاخانه شده است** ، و آنکه میتواند نقشهای گوناگون را خوب بازی کند ، بازی زندگی را میبرد . انسان نیاز به عینیت یابی با هیچ حقیقتی ندارد .

قدرت بازیگری ، امتیاز اجتماعی و سیاسی و اخلاقی و دینی میآورد . انسان برای تماشای دیگران ، بازی میکند . جلب تماشاگران ، خود هنر و فضیلتی ستودنی شده است . جوهر عمل ، جلب تماشای دیگرانست . جلوه گری که برای رندِ حافظ ، عیب بود ، در زندگی ما، هنر شده است . از این

رو انتقادات حافظ به شیخ و آخوند و صوفی و ... برای ما ، بی موضوع و خنده آور شده است ، یا خنده آور خواهد شد . آخوند ، امروزه در جامعه ما، هر نقشی را با کمال تردستی بازی میکند ، از جمله نیز نقش دین و ارزشهای دینی را بازی میکند ، و همه برای این کمال هنرمندی اش ، دست میزنند و هورا میکشند . و در آینده نیز این نقش را بهتر بازی خواهد کرد . دین و مقدسات ، از همان آغاز نیز تماشائی بوده اند ، ولی اکنون در کشور ما درب همه تماشاخانه های دیگر را بسته اند ، و خود تماشاخانه انحصاری جامعه ما شده اند . معابد و مساجد(و تکیه ها ، زیارت و حج) همیشه نقش تماشاخانه را نیز داشته اند و خواهند داشت . مراسم و مناسك و تشریفات مذهبی،همیشه این حس هنری انسانرا ارضاء کرده اند .بیرون کردن همه آوازه خوانها و موسیقیدانان و رقاصها و بازیگران تئاتر و سینما از گردونه و تصرف انحصاری پرده تلویزیون و در اثر همین احساس رقابت با آنهاست ، و آنهارا به کردارِ رقیب تواناتر و جالبتر نمیتوانند تاب بیاورند . دین، چه در اعمال شخصی و چه در آداب ومناسکش ، صحنه تماشاست . و دینداران ، بهترین تماشاچیان هستند .وآنکه نقش دین را بازی میکند چرا نتواند نقش سیاست را بازی کند ؟

اینکه « بازی کردن نقش » چه رابطه با « گوهر و فطرت انسان » و چه رابطه با « حقیقت » دارد ، در بخش دوم ازآن سخن خواهد رفت و خواهیم دید که حرف زیرین از حافظ تاچه اندازه درست هست :

درکارگلاب و گل،حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری وآن پرده نشین باشد

« سرکشیِ جزئی »که نمادِ سرکشی کلی بود

می خوردن ، در اسلام، نماد سرکشی بطور کلی و « **سرکشی کلی** » شده بود . **تفکر لطیف** رندانه میداند که مقاومتِ مداو م و مکرر در جزئیات در برابر ستمگر و مستبد ، میتواند نماد سرکشی در کلیات و سرکشی کلی

گردد . میخوردن ، یك عمل خطا و گناه دینی نبود که بتوان از آن توبه کرد ، بلکه سرکشی در برابر اسلام ، برای « بازگشت به زندگی و خوشباشی و آزادی گوهری » بود .این مهم نیست که انسان در برابر بزرگترین ظلمها بایستد و مانع ظالم از کردن ظلم بشود . **این مهمست که انسان در برابر یك ظلم ناچیز بایستد ، و آن ظلم ناچیز را « نماد ظلم بطور کلی » بکند** . این مهمست که انسان برای بازپس گرفتن یك آزادی کوچك و ناچیز ی که از او ربوده و گرفته شده ، ولی با گوهر زندگی او کار دارد ، بپا ایستد و جلو استبدادو خفقان را در همان نقطه ناچیز بگیرد .

دوستان در پرده میگویم سخن گفته خواهد شد بدستان نیزهم

او درپرده سخن میگوید ، ولی ازآن هم یقین دارد که این سخن روزی بلند و آشکار فریاد خواهد شد و ببازارها و میدانها خواهد رفت .

اودرضمن سرکشی ، آسایش کنونیش را نیزمیخواهد ، ازاین رو سرکشی رند را میتوان « سرکشی لطیف » خواند .خوردن شراب (و شنیدن موسیقی) برای ایرانی ، نماد قیام در قبال استبداد عقیدتی اسلامی شده است ، و تا این استبداد بجاست ، این نماد نیز بجای خواهد ماند .

شراب خانگی ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

لذت میخوردن ، علیرغم هراس و وحشت از مجازات ، چیزی جز لذت از آزادی و سرکشی چیست ؟ با میخوردن ، دست به یك اقدام کلی در زندگی میزند :

ساقی چراغ می بره آفتاب دار گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

جام می ، چراغیست که « مشعله آفتاب » را با آن بر میفروزد .

می ، همان قدرت معجزه آسای خدا را دارد که در قیامت مرده را زنده میکند . رستاخیز برای داوری نهائی در محکمه خدائی و به حکم او و فرستادن به دوزخ نیست ، بلکه با بوی می و آهنگ موسیقی و برای خوش زیستن است .

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

تا ببویت زلحد رقص کنان بر خیزم

می ، نماد یك اقدام کلی و بنیادی و گوهریست . اینست که هیچگاه از میخوردن نمیخواهد توبه کند (و به حکم و شریعت الهی باز گردد)

من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل ، دیوانه باشم گر کنم

با لطف هم میتوان بزرگترین سرکشی هارا کرد ، و استبداد دینی و عقیدتی و سیاسی را درهم فروکوبید . در یك کار ناچیز نما ولطیف ، باید برضد ستمکار و مستبد ، بطور مرتب برخاست و حکم اورا درهم شکست ، و حقانیت را از حکم او گرفت ، بدین وسیله که « سرکشی و مقاومت در آن کار کوچك و عادی » را نماد سرکشی و مقاومت کلی کرد .می ، برای رند ، نماد خوشباشی زندگی شد . او همیشه از شرابِ پنهان پوشیدن و عیشِ پنهان کردن عذاب میکشد و میخواهد که دل بدریا بزند و هرخطری بکند تا آنرا آشکار بنوشد . آشکار نوشیدن می ، نشان آزادی انسان در کلیتش هست .

شراب و عیش نهان چیست کاربی بنیاد زدیم برصف رندان وهرچه باداباد

عیش در فرهنگ ایران مفهوم جشنی داشت ، یا به عبارت دیگر « انبازشدن در خوشی همدیگر » بود و در پنهان عیش کردن ، ازبین بردن ویژگی اجتماعی شادی بود . شادی ، اجتماع ساز بود .مردم،درجشنها تبدیل باجتماع میشوند. درمسجد با شنیدن وعظ ، عمر از دست میرود و تلف میشود . درواقع بدان اشاره میکند که دین درکلش ، اتلاف وقتست ، چون نماز یکی ازبزرگترین ارکان دین است .

گر زمسجد بخرابات روم ،خرده مگیر مجلس وعظ درازست و زمان خواهدشد
ایدل ارعشرت امروز بفردا فکنی مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

عشرت امروز ، مایه نقد بقا هست . در میخواری ، لطف و آسایش و آزادی هست ، ودراین شعر با لطافت این معنارا پرورانده است

زدست شاهد نازك عذارعیسی دم شراب نوش و رهاکن حدیث عادوثمود

حدیث عاد و ثمود ، درقرآن نمونه ای از داستانهای فراوان هست که مردم برای ایمان نیاوردن به وحشت انداخته میشوند و از مجازاتِ فوق العاده نگرویدن و نافرمانبری ازخدا هراسانیده میشوند و دربرابر آن خشونت و سختدلی ، رند میخواهد از « دست شاهد نازك عذار » که دم عیسوی در جانبخشی دارد (از دست یك عیسوی) شراب بنوشد . حتی با لطافت فوق العاده ، رندی را به قداست قرآنی اعتلاء میبخشد و زاهد را دیو حقیقی میخواند .

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد دیو بگریزد ازآن قوم که قرآن خوانند

رندی حافظ را برابر با قرآن می نهد و فهمیدن رندی حافظ ، رابطه با چیزی مقدس میشود ، و گریختن زاهد ازآن ، همان گریختن دیو میشود .

البته « تلطیف عقلی طغیان » ، سبب « نفی ماهیت سرکشی » میشود ، چون « تلطیف سائقه عصیان » ، نیروی عصیان را میگیرد و عصیان را بی تأثیر میسازد . لطیف بودن ، بیان « آرامش نفوس بزرگ و نیرومند » است . انسان بزرگ و نیرومند میتواند در لطافت ، عصیانی کند که فوق العاده تأثیر داشته باشد . ولی نفوس ضعیف و سست ، نیاز به افسانه دارند تا در بند بیفتند و فریفته شوند ، و سپس برای نجات از این بند و فریب ، نیاز به مواد تخدیری و بر انگیزنده دارند تا با خشونت و وحشت انگیزی این بند ها را درهم بشکنند و از دست فریبی نجات یابند . طغیان آنها مضطرب و پرنهیب و پرخشم است و در ژرف از سستی و ناتوانیشان برخاسته است . برعکس سرکشی لطیف ، هم آرامست و هم نیرومند . ولی آیا همه مردم میتوانند مانند حافظ رند زیرك بشوند ؟ آیا سرکشی لطیف انسانها ضعیفی که هرروز اسیر افسانه ای دیگر هستند ، به آزادی از فریب ها و فریبندگان میکشد ؟

دیگری شدن ، برای شناختن حقیقت دیگری

عرفا به این نکته دست یافتند که انسان موقعی چیزی را بکمالش میشناسد که

آن چیز بشود . این بود که عشق ، اوج شناختن بود ، چون در عشق ، او با معشوق یا با حقیقت ، عینیت می یافت . و برای جستجوی حقیقت ، درسیر عقاید و ادیان میکوشید که ولو یك آن ، با حقیقت تازه یکی شود ، ویا « معتقد به عقیده تازه » گردد .

ولی زاهد و شیخ و فقیه ، متوجه این مسئله میشوند که « مو ءمن شدن ، مسلمان شدن ، صوفی شدن » « یا انطباق با هر ایده آلی یا مثال اعلائی یافتن » کار بسیار دشواریست (اگر محال نباشد) ، ولی بجای عینیت یافتن ، میتوان « نقشِ دیگری یا نقش یك اخلاق و دین و ایدئولوژی را بخوبی بازی کرد » . میتوان نقش موء من و زاهد را بازی کرد ، میتوان نقش پیر را بازی کرد . انسان میتواند « آنچه میخواهد باشد » ، فقط باید نقشش راخوب بازی کند ، ولو آنکه نمیتواند عین آن بشود .

انسان ، همیشه قادر ببازی کردن نقشهاست ، و لی هیچگاه نمیتواند آنچیزی بشود که میخواهد . در واقع انسان همیشه این درد را میبرد که نمیتواند « آنچه میخواهد باشد » ، بشود ، ولی میتواند بخوبی نقش آنرا بازی کند .

در حینیکه لذت از قدرتِ بازی کردن خود در هر نقشی میبرد ، همیشه از نبودن « آنچه نقشش را بازی میکند » درد میبرد . در واقع ، همه ، نقشی را بازی میکنند که نیستند و میخواهند باشند .

همه نقاب خود هستند و هیچکس خودش نیست . همه در نقشهائی که بازی حجاب خود هستند و برای رسیدن به این خود باید همه این حجابها را کنار گذاشت یا درید . و زیستن بدون بازی کردن نقشهای گوناگون ، همان چیزیست که رند صدق و صفا مینامد . تا موقعیکه از این نبودن ، درد میبرد ، بازی کردن آن نقش ، ریا نیست ، ولی وقتی نه تنها از نبودن ، درد نبرد ، بلکه از بازی کردن نقشها و از توانائیش لذت نیز برد ، ریا میکند . در واقع او دراثر بازی کردن نقش دیگری ، هیچگاه نمیتواند دیگری را بشناسد . در بازی کردن نقش هر ایده آلی ، هیچ ایده آلی را نمیشناسد ، چون « بازی کردن نقش » ، بیان فقدان توانائی « عینیت یافتن و بودن » است .

آنکه نمیتواند چیزی باشد و میخواهد آن چیز باشد ، ببازی کردن نقش آن کفایت میکند . درو واقع این دسترسی ناپذیر بودن ایده الهای متعالیست که این نقص ذاتی را با خود میآورند . انسان هیچگاه نمیتواند حقیقتی را بشناسد ، چون هیچگاه نمیتواند آن حقیقت بشود . عینیت را رند ، افسانه میداند . انسان فقط میتواند خود باشد و آنچه در گوهر خود هست پدیدار سازد . تعالی بی اندازه ایده الها و حقایق و فضیلتهای دینی هستند که در پایان ، انسان را راضی و قانع به بازی کردن نقشها میسازند . پس از سپری شدن جاذبه تعالی ادیان و ایدئولوژیها و دستگاههای اخلاقی و ایده آلها ، دوره نقش بازی ، آغاز میگردد . حقیقت ، انسان را اززندگی دورمیسازد . اینست که رند، سیر در عقاید و ادیان و مکاتب را بیهوده میشمارد و جز خستگی و ملالت پیآمدی ندارد ، چون عینیت یابی با هیچکدام ممکن نمیگردد ، وفرض امکان عینیت یابی (دیگری شدن) ، انسان از « خود باشی » دور میافتد . انسان در سیر هزار عینیت ، نمیتواند خود بشود .

انسان ، سر چشمه افسانه

نخستین سر اندیشه ایرانی در باره انسان ، آن بود که وجودیست که سرچشمه فرّ است ، بدین عبارت که وجودیست که با کردار و اندیشه و احساسش ، دیگران را به خود میکشد . در انسان ، نیروئیست کشنده ، و این نیروست که اصالت اورا معین میسازد . با آمدن اسلام ، ایرانی یقین از فر خود را که هنوز تا اندازه ناچیزی باقیمانده بود ، بکلی از دست داد .

انسان ، وجودی شد که از حق و سپس از حقیقت ، کشیده میشد . او دیگر سرچشمه کشش نبود ، بلکه چیزی کاملاً کشیدنی بود . و حق و حقیقت ، مدعی بودند که تنها سرچشمه کشش هستند ، وانسان موقعی حقیقی و الهی زندگی میکند که خود را تسلیم این کشش ها کند و خودش هیچ « نخواهد » و با خواستش ، تأثیر این کششها را باز ندارد و نکاهد یا کج نسازد .

عرفان نیز با همه تردد هایش ، در همین راستا میاندیشید .
رند در برابر این مفهوم حقیقت که « قدرت کشش انحصاری » است ، به مفهوم « افسانه » آویخت . این حقیقت نیست که بخودی خودش میکشد ، بلکه قدرت انحصاری کشش را ، افسانه دارد . افسانه ، اصالت انسانی(از خود انسان سر چشمه میگیرد) دارد ، ولی قدرت کشش هم دارد . فرّ ، کششی بود مثبت و نشان بزرگی و نیرومندی و فضیلت انسان ، ولی افسانه ، معنای مثبتش نیز بر شالوده معنای منفی اش گذاشته شده بود ، و در خود ، پادی (پارادکس) بود .
افسانه در اثر اینکه سر چشمه انسانی داشت ، فاقد شرافت و علویت حقیقت بود . افسانه ، کمترمانند فر ، روئیده و تراویده از گوهر انسان بود ، بلکه بیشتر « دست ساز انسان » بود . **افسانه ، بیشتر صنعت انسان بود و کمتر ، « زائیده از فطرت او » .ساختگی بودن افسانه ، بیشتر به چشم میافتاد تا روئیدنی و تراویدنی بودن آن از گوهر انسان . ولی آنچه انسان خود میساخت ، چون فقط سرچشمه انسانی داشت ، باید بی حقیقت و ضد حقیقت باشد ، چون حقیقت نمیتواند از انسان سر چشمه بگیرد .**
افسانه ، چیزی بود میان مفهوم فرّ باستانی ایرانی و حقیقت اسلامی ـ عرفانی . با آنکه ازانسان سرچشمه میگرفت و بی حقیقت بود ، ولی به همان اندازه حقیقت و حق (بلکه بیش از آن ها) میکشید . بدینسان بلافاصله ، این سئوال طرح میشد که اگر گوهر حقیقت ، همان کشندگیش باشد ، پس « افسانه ای که به همان قدرت میکشد » با حقیقت چه رابطه ای دارد ؟ آیا حقیقت ، همان افسانه ای نیست که از خودش برون تراویده ، ولی برای مصلحتی ، آنرا به خدا نسبت میدهد ؟ افسانه ، استوار بر بی ایمانی انسان به « دست ساخته های خودش » و در پایان به « خودش » بود .
افسانه ، چیزی شگفت آور و محال بود که از انسان پدید آمده بود ، که نمیتوانست باور کندکه از خودش هست ، ولی چون « از او » سر چشمه گرفته

است باید دروغ و بی بنیاد و بی ارزش باشد . انسان نمیتوانست باور کند که حقیقت ، از خود او مستقیم سرچشمه میگیرد ، بنا براین اکنون که متوجه شده بود حقیقت ، همان پرتو افسانه در آگاهبودش هست ، و با افسانه ، عینیت دارد (وکششی همانند افسانه دارد ، بلکه افسانه بیش از آن میکشد) ، پس شك در حقیقت و ارزش حقیقت میکرد ، و بدینسان با بیدار شدن از افسانه و افسونگریش ، ناگهان حقیقت را از دست میداد ،و هیچ چیزی که اورا بکشد نبود ، و طبعا در خود او نیز ، سرچشمه کشندگیها که افسانه ها باشند ، بی ارزش میشدند .

این « سرچشمه کشش بودن گوهر انسانی » درفرّ ، که مهر اجتماعی و مهر به زندگی در گیتی برآ ن استوار بود ، نشان میداد که انسان تنها « خواست = اراده » نیست ، بلکه نیاز به « کشش » هم دارد . کشیدن و کشیده شدن ، نیاز فطری انسان بود (کش و واکش) .و انسانی که خود نمیتواند بکشد (فرش را گم میکند = اصالتش را از دست میدهد.

وقتی خدا یا حقیقت بیرونی میکشند ، انسان بی اصالت میشود) آنگاه وجودی باقی میماند که فقط کشیده میشود ، و آنچه از وجود او پیدایش می یابد و میکشد ، دیگر ، حقیقت نیست ، بلکه افسانه است . این دروغ و فریب است که از انسان سرچشمه میگیرد و نیروی فوق العاده کشش دارد . درحالیکه در مفهوم فرّ ، این گوهر کشنده ، دروغ و فریب نبود . اکنون خودرا وجودی میداند که افسانه سازیست که دیگران را بدروغ وفریبش افسون میکند ، ولی نیاز به کشش از حقیقتی دارد که از خارج اورا بکشد .واین نیاز به کشش از خارج ، همیشه نابرآورده میماند و همیشه گرفتار فریب است . « نیاز به کشیده شدن » دراو بسیار نیرومند است ، طبعا « افسانه های افسونگر » به آسانی در کشیدن او بسوهای خود پیروز میشوند . آیا او میتواند که ریشه این نیاز به کشیده شدن را در خود نابود سازد ؟ چون افسانه های افسونگر ، بی وجود چنین نیازی ، کارگر نمیافتند .

تصویر مهر در فرهنگ ایرانی، همعنان با وجود دونیروی همسان وهمزمان بود

: نیروی کشیدن و نیروی کشیده شدن . مهر ، هم نیاز به کشیدن و هم نیاز به کشیده شدن داشت ، ازاین رو همیشه دوتاگرا بود . مهر ، همیشه نیاز به دیگری داشت . مهر هم باید ازمن سرچشمه بگیرد و هم از دیگری . اینکه خدا ویا حقیقت ، مرا که ازخود هیچ از مهر ، ندارم بکشند ، بی معنا بود . ما باید هردو سرچشمه مساوی عشق باشیم ، ما هردو باید حقیقت و یا خدا باشیم تا همدیگر را بکشیم . وقتی سرچشمه مهر و حقیقت یکی شد، پس ، کششی که ازمن بر میخیزد باید از افسانه ای دروغین از من برخیزد.من بدروغ وبفریب میکشم و حقیقت ، براستی میکشد . کشش دروغین من ، با کشش راستین خدا ویا حقیقت ،گلاویز میشوند . ولی این انتظار که نیازمرا به کشیدن ، باید حقیقت یا خدا برآورد ، سبب کوشا و بسیج شدن افسانه سازی افسونگرانه از همه انسانها بطورکلی و از شریعتمداران و قدرتمندان بویژه میگردد . من میانگارم که فقط حقیقت مرا میکشد، وآنها از این انگار ، بهره میبرند و با افسانه های خود بر حقیقت برتری می یابند ، نقش کشش را بهتر از حقیقت بازی میکنند . آنها صنعت کشش را اختراع میکنند . نیاز به کشیدن ، با افسانه سازیهای افسونگر برآورده میشود و نیاز به کشیده شدن ، با افسانه هائی که دیگران میسازند . ما همدیگر را برای برآوردن نیاز مهری خود با افسانه ها میفریبیم. ولی ساختن افسانه های افسونگر ، برای ارضاء نیاز ژرف مهر ی همه ضروریست ، چون با مهر راستین بر آورده نمیشود .

وجود ما« معمائیست » ،حافظ که تحقیقش ، فسونست و فسانه

در جائیکه عطار، حقیقت را در خودی خود ، در نقطه مرکزی ولی تاریك انسان، میدانست و سیر در « خود آگاه » را حرکت سرگشته پرگار ، به گرد جاذبه این « نقطه پابرجا » میدانست ، حافظ وجود انسان را معما میداند

هرچند خود حافظ همین اندیشه عرفانی را میآورد ولی این اندیشه با معمابودن انسان در تناقض است .

دل چو پرگار ، بهر سو دورانی میکرد واندرآن دایره ، سرگشته پابرجابود

این تمثیل سرگشته پابرجا بودن (مانند پرگار ، آواره در پیرامون و پابرجا در مرکز بودن) موقعی تبدیل به معما میشود که گفته شود مرکز انسان در همه جایش هست و هرجائی میتواند پیرامونش باشد . هرنقطه ای از وجودش هم مرکز است و هم پیرامون . مرکز و پیرامون انسان هردو در جنبشند .معمارا هیچگاه نمیتوان حل کرد .هر راه حلی(روشنائی گذرائی) ، باز معما میشود .برای عارف ، هرچند مرکز تاریك و ناپیدا و مجهول باشد ولی ثابت است . مسئله او پیدا کردن پاسخهای گوناگون پیرامون آنست که همه بشیوه ای پاسخ آن پرسش مرکزی هستند ، ولی سیر در این پاسخهای گوناگون انسان را گیج و سرگشته (حیران) میسازد، ولی آن مرکز ثابت هست ، هرچند مجهول و تاریك باشد، ولی یقین و اطمینان به انسان میبخشد . ولی برای رند، همه پاسخها به این پرسش مرکزی ، معما هستند . همه تأویلات ، همه معرفتها ، همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها در ژرفایشان به معما میرسند . بینشهائی هستند که فقط یك لحظه ، مسئله را روشن میسازند وسپس تاریکیها و پیچیدگیهای خودرا نشان میدهند . برای رند ، با هیچکدام ازآنها نمیتوان « روشنگری » کرد ، و یا خود « روشنفکر » بود .برای او انسان ، معماست نه پرسش . اگر پرسش بود ، میتوان مانند مومن پاسخی برای آن یافت ، یا مانند عارف ، در پاسخهائیکه برای آن داده اند، سیر کرد و انسان را در کثرت تراشهایش دید.برای مومن ، پرسش انسان ،یك پاسخ و برای عارف ، طیفی از پاسخها.برای رند معما ، پرسشی است که همه پاسخهایش ورشکسته میشوند و غلطند(افسانه اند) وما را فقط یکدم خوشحال میسازند و سپس ما درمی یابیم که پرسش بی پاسخ مانده است ولی این پرسش بی پاسخ مارا رها نمیکند وازما پاسخ میطلبد و مارا به دادن پاسخ تازه ای اغوا و دلیر میکند و امید میدهد .معمائیست که مارا به یافتن افسانه افسون میکند .

در واقع انسان برای او معماست ، و جستجوی حقیقت ، سیر در عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی نیست ، بلکه شناختن این معما ، در افسانه های گوناگون است که انسان را افسون میکنند .ما در جستن حقیقت این معما به بینش نهائی نمیرسیم ، بلکه همیشه به افسانه دیگری میرسیم که افسونگر ماست ، و آنرا با حقیقت مشتبه میسازیم .

عطار در یك آن در دین و عقیده و مکتب فکری ، برق آسا حقیقت را می یافت و برای تجربه مداوم حقیقت ، نیاز به سیر و گردش داشت ، ولی حافظ چنین آنی را که انسان تجربه حقیقت را بکند ، نمی یابد . بلکه در جستجوی حقیقت درهرجائی ، به افسانه ای میرسد که افسونگر است و انسان را رام میکند ، و به انسان ، خانه ووطن روانی و وجودی میدهد .

افسانه و افسون با مراجع به کتابهای لغت و دقت در آنها ، هر دو باید یك ریشه داشته باشند . افسائیدن ، آرام و راحت کردن است .

دیده بخت بافسانه او شد درخواب کونسیمی زعنایت که کند بیدارم

با گفتن افسانه ، آگاهانه و ارادی ، انسان را خواب میکنند . افسون ، بُعدیا گام نخست همان افسائیدن است که درآن انسان آگاهانه و باعقل حیله گر ، یا باقدرت تحولگری میکوشد ، بیداری و هشیاری و آگاهی را که متلازم با نا آرامی و جنبش و بیقراری و نگرانی و اضطراب است ، بکاهد (چه در دیگران ، چه در خودش). آگاهانه میکوشد ، آسایشگاه فکری و روانی برای دیگران و برای خودش بیافرینند . عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، همه بیان این **کوششهای آگاهانه** برای آرامیدن ، خانه و لانه یافتن ، تکیه گاه و موطن یافتن ، وایمان پیداکردن است . در واقع « آنچه این افسون را میکند » ، افسانه است . عقیده و دین و مکتب فکری ، همه افسانه هستند . ودر ضمن خودش ، همین آرامشگاه ، همین بیخودی ، همین سکون نیز هست ، افسانه ، دو معنا و دو بعد متضاد در خودش دارد . هم آگاهانه و روشنگر است ، و هم نا آگاهانه و تاریك است . هم شك گر است و هم آرامش دهنده . با روشنگری ، تاریك میسازد . با حیله ، میفریبد . با هشیاری ، مست و

خفته میکند . این عملی نیست که دیگری با ما بکند ، بلکه ما نیز در خودمان ، همین کار را میکنیم . با کاربرد هشیاری ، خودمان را میخوابانیم . انسان ، خودش افسانه میسازد ، تا خود را بخواب ببرد ، تا خودرا بخواباند ، تا هشیاری و بیداری را از خود بگیرد . با روشن گری میکوشد خود را تاریك سازد آگاهانه می مینوشد تا به نا آگاهی برسد . میاندیشد تا نیاندیشد . با عقل ، خودرا دیوانه میسازد .باعقل ، خلاف عقل میشود . این دو بُعد افسانه ، بشیوه های گوناگون باهم پیوند می یابند . ازاین رو نیز هیچگونه پاسخی بنام حقیقت برای آن نمیتوان یافت . هر پاسخی را که ما حقیقت میانگاریم ، خود ، باز افسانه ایست که افسون میکند . قدرت جاذبه و تحولگر افسانه است که هیچگاه انسان را رها نمیکند .

رند ، در زیر آنچه مردم باور دارند حقیقت است (عقاید ، ادیان ، مکاتب فکری ، ایدئولوژیها ، ایده آلها ، دستگاهها« اخلاقی ..) ، میداند که افسانه ایست که آنها را افسون (یا سحر کرده است ، آنهارا تحول داده است ، یا با حیله و تزویر ، فریب داده است) کرده است و در بند خود آورده است و بدام خود انداخته است . برای رند ، همه عقاید و ادیان و مکاتب فکری و ایده آلها و ارزشها ، افسانه های افسونگری هستند که میتوان با آن دیگران را بآسانی بدام انداخت (همچنین خود را) . واین رند است که در اثر این معرفت ، افسونهای افسانه ها (چه ساخت دیگران و چه ساختِ خود) دیگر در او کار گر نمیافتد .هنگامی که حافظ میکوشد « یارِ رندش » را با نقشهائی که بر نگیخته است افسون کند ، هیچ سودی ندارد :

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون ما ، براو گشته است افسانه

آگاهبود از اینکه حقیقتی ، افسانه هست ، دیگر آن افسانه ، نمیتواند افسون کند . اطمینان به اینکه زیر هر حقیقتی ، افسانه افسونگری هست ، زیرکی رند را پدید میآورد ، که دیگر به هیچ دامی (گرفتار هیچ عقیده و دین و ایدئولوژی و مکتب فکری) نمیافتد . او میداند که هر حقیقتی ، هر ایده

آلی ، هر عقیده ای ، هر دینی .... دانه ایست برای افتادن در دام افسانه . ولو آنکه بافت آن افسانه را هم نداند ، اما همین بدگمانی و بدبینی که پشت همه حقایق بدون استثناء (همه عقاید و ادیان و ایده آلها و ایدئولوژیها) ، افسانه های افسونگر هستند ، برای رند کفایت میکند . رندی ، رهانیدن خود از افسونیست که افسانه بر انسان دارد . برای اینکه بدانیم رند ، معتقد به افسانه بودن عقیده هست ، دراین شعر حافظ دقیق میشویم

خدارا محتسب مارا بفریاد دف و نی بخش

که ساز شرع ، از این افسانه بی قانون نخواهد شد

حافظ برای آنکه با لطیفه ای ، افسانه بودن دین را نشان دهد ، درآغاز مارا متوجه افسانه بودن « دف و نی » و آوازشان میکند ، و چون افسانه را همه خوار میشمارند ، میگوید از این کار بی مقدار ، شریعت به آن عظمت به هم نخواهد خورد . این معنائیست که در آغاز بدید میاید . ولی با دف و نی ، موسیقی بطور کلی را افسانه میخواند ، یا برای ما (معنای عمومی فهم جامعه اسلامی از موسیقی) میشمارد . از این رو ساز هم که آلت موسیقیست ، جزو همین افسانه است ، درست شرع را ساز میداند . در باز اندیشی ، شریعت و دین را نیز مانند دف و نی و فریادشان افسانه میداند . و در همین افسانه بودن هر دوشان (هم موسیقی و هم دین) هردو را افسونگر زندگی میشمارد. ولی اینکه افسانه را مهم میشمارد ، از این نکته که « فریاد دف ونی » را بشفاعت میطلبد تا محتسب ، بخاطر آنها ، اورا ببخشد . افسانه بودن ، تا هنگامیکه ما از آن « آگاهبود افسانه بودن » نداریم ، انسان را افسون میکند . افسون افسانه موقعی پایان می یابد که ما متوجه افسانه بودنش بشویم . تا موقعیکه ما آنرا حقیقت میخوانیم ، افسونگر باقی میماند .این آگاهبود ماست که در حقیقت ، افسانه می بیند .

زیرك بودن ، همین دیدن افسانه در حقیقت ، دیدن دام افسانه ، در زیر دانه حقیقت است .معمابودن انسان با خود ، گوهر نا آرام و بیقرارو مضطرب انسان را میآورد .

چون انسان پرسشی است که همیشه پاسخ میطلبد و هر پاسخی، غلط ازآب در می آید .طبعا هیچگاه قرار و آرامش ندارد .
و درست افسانه ، برای « آرام ساختن و خوابانیدن » انسانست . افسانه میخواهد اورا ازاین اضطراب و نا آرامش بیرون آورد و بخواب ببرد و به او رویا ببخشد . وجود معمائی انسان ، نیاز به افسانه های افسونگر دارد . پرسشهای فلسفی و دینی و سیاسی و اجتماعی و اقتصادی و هنری را نمیتوان با پاسخ دادن ، حل کرد بلکه نیاز به آفریدن افسانه هائی دارند که بجای پاسخ دادن به آن پرسشها ، اورا به خواب ببرند و از آگاهبود که پرسش تولید میکند ، دورسازند .

چگونه مرغان زیرك ، مرغان زرنگ میشوند ؟

زیرکی ، پیکار و تلاش فردی ، برای رهانیدن خود از دامهای عقاید و احزاب و ادیان و مکاتب فلسفی است که از رهبران و شناسندگان و متخصصان هر عقیده و دین و مکتب فلسفی بکار گرفته میشوند .زیرکی ، روشنگری ذهن و روان ، بوسیله نوری نیست که یك دین یا مکتب فکری می تابد . در روشنگری ، همیشه یك عقیده یا دین یا فلسفه یا ایدئولوژئی ، سرچشمه روشنائی است . برای رند ، روشنگری ، پنهان کردن یك دام ، در رسوا ساختن و برجسته ساختن دامهای دیگر و مستثنی ساختن خود از دیگرانست . رند ، هیچگاه بفکر روشنگری نمیافتد ، مگر آنکه زیرکیش ناگهان تبدیل به زرنگی شده باشد .
زیرکی ، بیدار و هشیار بودن همیشگی است تا در هیچگونه دامی نیفتد ، حتی در دامی که خودش میسازد (افسانه ای که خود میسازد) . در حالیکه **زرنگی** ، کاربرد آگاهانه یا نا آگاهانه عقیده و یا دین و یا فلسفه و

ایدئولوژی و معرفت و ایده آل و ارزش خود ، برای جلب بیشتر سودهای گوناگون شخصیش ، از دیگرانست . در واقع زرنگی ، کاربرد استادانه و چابکانه دامها ، برای تامین سود خود یا گروه خود است . برای زرنگ ، عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی و ایده آل و غایت ، وسیله برای رسیدن به هدف سود شخصی یا گروهی است (قدرت ، جاه ، نام ، حیثیت اجتماعی ، سود اقتصادی ، امتیازات حقوقی) .

برای زیرك ، عقیده و دین و فلسفه و ..... افسانه هائی هستند که اورا بدام میاندازند ، واز چنگال قدرت آنها نمیتوان بآسانی خود را نجات داد . او به نجات دادن خود از این دامگذاریهای انتها ناپذیر ، مشغولست ، و لی هیچگاه با وجود معرفت بدامها و دامگذاریها ، بفکر سوء استفاده از دامها برای در دام انداختن دیگران نمیافتد ، با آنکه از اقدام به نجات دادن مردم از دامها نیز نومید میباشد و در فکر بازی کردن چنین نقشی نیست ، و دعوی رسالت نجات دادن مردم از تاریکیها و دامها را نمیکند .

رند در زیرکی ، آزادی و استقلال خود را میجوید ، ولی بدانسان که کار بُرداین زیرکی ، دیگران را نیازارد . آزادی او از دامی ، نباید همراه با « انداختن دیگران در دامی » باشد . زرنگی ، با سازگار سازی خود با محیط عقیدتی و فکری و آلی و ارزشی ، میکوشد از ایمان و اعتماد مردم به آن ایده آلها و معیارها و ارزشها ، استفاده ببرد ، و ظاهر و رفتار بیرونی خود را با آن ایده آلها و ارزشها و اطاعات و زهدها جلوه و جلا بدهد ، تا امکانات سودگیری شخصی یا گروهی پیداکند . در واقع او نیز میخواهد زرنگی با زیرکی را به هم بیامیزد ، بدینسان که خودی در زیر این خود و شخصیت ظاهری و اجتماعی داشته باشد ، که آزاد از این عقیده و دین و فلسفه وایده آل و ارزش است . شخصیت اجتماعیش ، غیر از فردیت وجودیش هست . از این رو نیز در همه جا ، در برابر روشن سازی این خود پنهانی و حقیقی خود ، ایستادگی میکند ، در حالیکه آن خود ظاهری (شخصیت اجتماعی) را چند برابر روشن و چشمگیر و بازاری و پر جلا میسازد . ولی در این تلاش ،

زرنگ ، بجائی میرسد که همین خودِ حقیقی و پنهانی اش را ، خودش نیز نمیتواند برای خودش روشن سازد ، و خود نیز مقاومت در برابر روشن سازی این خود برای خود اجتماعی اش میکند . وطبعا ، خودش را از خود حقیقی اش بیخبر میسازد . او در فریب دادن آگاهانه دیگران ، برای سودگیری شخصی ، نا آگاهانه خود را میفریبد ، و این « خود را گول زدن و خودفریبی » است که « احمقی » نام دارد . احمق ، کسی است که بازرنگی ، در فریفتنِ آ گاهانه دیگران ، چنان نا آگاهانه خود را میفریبد که از خود فریبی اش ،خود ، بیخبر میماند . از این رو احمق ، بسیار باهوش و زرنگست .

در خود فریبی آگاهانه دیگران برای جلب سود خود ، چنان خود را میفریبد که از فریب خود ، بیخبر میماند . بدینسان خود پنهانی و حقیقی اش که بایستی آزاد باشد ، گم میشود ، یا آنرا کم کم ، گم میکند ، و بیخبر میماند که برای جلب منفعت برای خود ظاهریش ،خود پنهانیش را در بند و دام انداخته است . از این رو همه زرنگیها ، احمق ساختن ارادی خود است .

خود ظاهریش را برای جلب منفعت ، همرنگ موقت دیگران میسازد ، ولی آن عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی ، بیش از رنگ هستند که فقط روی پوست روان بمانند ، بلکه افسانه های افسونگرند که در گوهروجود رخنه میکنند . تله هائی هستند که تله گذار را در خود بدام میاندازند .این دامهارا نمیتوان برای بدام انداختن بکاربرد ، بدون آنکه در آنها افتاد .

زرنگ میانگارد که او سلطه بر دام دارد ، و کار بردن دام را بیخطر میداند ، در حالیکه زیرك ، با شناختن ماهیت « افسانه افسونگر بودن هر دامی » دشواری « نجات یافتن از دام » را میشناسد ، و تن به چنین خطری نمیدهد و هیچگاه از این دامها برای جلب منافع شخصی ، استفاده نمیبرد .

زیرك ، به هیچ روی نمیخواهد زرنگ باشد . او اگر از عهده نجات دادن خود از دام (افسانه های افسونگر) برآید ، خشنو د است ، و هیچگاه دچار چنین اغوائی نمیشود که از « معرفت دامهایش » ، برای بدام انداختن دیگران برای کسب سود وقدرت ، استفاده ببرد ، چون میداند که نمیتوان تنها این تله هارا

برای دیگران گذاشت ،و خود در آن ها نیافتاد . بیرون آمدن از تله یا دام ، آنطور که زرنگ ، خام صفت و ساده باورانه میانگارد ، چندان آسان نیست و زرنگ ، باهمه هشیاریش ، از ساختار این تله ها بیخبر است .

این تله ها ، به خودی خودشان ، هر انسانی را (از جمله تله گذار را) افسون میکنند ، و به خود میکشند . آنکه در تله رفت ، که طعمه نهاده شده در تله را بقاپد ، فراموش میکند که برای قاپیدن و گریختن در یك آن ، آمده است و حق ندارد بیش از یك آن درآنجا بماند ، ولی این افسانه های افسونگر ، آن لحظه کوتاه برای قاپیدن طعمه را دراز میکنند ، و چه بسا قاپنده با ایمان بزرنگی خود در تله بخواب میرود . انسان قاپندهِ شکار از دام ، با رغبت در دام میماند و مسحور دام میشود و دام ، خانه و وطن و سامان او میشود .

برای زیرك ، مسئله نجات ، نجات از دنیا و زندان دنیا و زندان نفس نیست ، بلکه « نجات از زندانِ افسانه های افسونگر » یا به عبارت آشکارترو برجسته تر ، « نجات از عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها و ایده آلها » هست .رند ، با روشنگر و روشنفکر تفاوت دارد . روشنگری ، دو گونه است . یکی با تابیدن بینشی به روابط ، آن روابط را از دیدگاه نورافکن آن بینش روشن میکند . روشنگری واقعی ، روشنگری در گفتگو و همپرسی باز است . هر رابطه ای از دیدگاه بینشهای گوناگون ، مرتب روشن میگردد و این فرد است که خودش با کاربرد تفکرش ، روشنائی در آن رابطه پیدا میکند . ولی این روشنگری ، با همان خطر پریشانی و گیجی و پراکندگی ذهن روبروست که ازسوئی « ضد روشنگران » ، با مشتبه سازیهای فراوان ، براین گیجی میافزایند و فرد را نامطمئن میسازند . در واقع یك عارف نیز در برخورد با عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، دچارحیرت میشد که اگر « آن نقطه پابرجای میانی درخودش » نبود ، باز به همان ایمان و عقیده سابقش بازمیگشت . ولی رند ، میخواهد مردم زیرك بشوند و نمیکوشد آنهارا روشن بسازد . او میکوشد که مردم دریابند که انسان معمائیست که درست نیاز به افسانه دارد ، تا اورا آرام سازد ، ولی این افسانه دام است که آزادی اورا نابود

میسازد . مرغ زیرک نیاز به دانه دارد ، ولی زیر همه دانه ها دامست . اکنون مسئله انسان برداشتن دانه ، بدون افتادن در دامست . چگونه میتوان افسون افسانه را درخود خنثی ساخت ، ولی از افسانه کام برد ؟ کاربرد زرنگانه افسانه ، باز پیآمد افسونگری افسانه است . این افسانه است که زرنگ را بکار برد خود افسون میکند .

اخلاق پهلوانی ،اخلاق زیرکی ،اخلاق زرنگی

رندی ، شیوه اخلاقی خاصی است در برابر اخلاق پهلوانی ، که از سرچشمه نیرومندی آب میخورد و در شاهنامه فردوسی معیار زندگی ایرانیست ، و اخلاق زرنگی که در اجتماع ، بطور غیر رسمی اخلاق حاکم و غالب بود .
اخلاق بر پایه زرنگی ، اخلاقیست که عبید زاکان « **مذهب مختار** ، در مقابل مذهب منسوخ که دین باشد » می نامد . و اخلاق زرنگی ، همان اخلاق شیخ و فقیه و قاضی و مرشد و واعظ و محتسب و ..... در غزلیات حافظ میباشد .
اخلاق بر پایه زرنگی ، در مکاتب فلسفی غرب ، ا شکال واضح و عبارت بندی شده بخود گرفته اند ولی در شرق و در ایران نیز بدون این عبارت بندیها رواج داشته است . بکار گرفتن این عبارت بندیها ، مخلوط بودن این مکاتب را در « اخلاق زرنگانه » ایران نیزمیتوان یافت .
سه مکتب ، که اخلاق زرنگانه هستند عبارتند از :
۱ ـ یکی مکتب جستجوی سعا د ت برای خود خواستن Eudaemonism
۲ ـ یکی مکتب جستجوی لذت برای خود Hedonism
۳ ـ یکی مکتب جستجوی فایده برای خود Utilitarismus
جستجوی سعادت برای خود ، یا جستجوی لذت برای خود ، یا جستجوی فایده بخود ، برترین معیار و یا تنها معیار اخلاقی برای انسان میگردد . این معیارها ، رسمیت یا اعتبار و التزام اخلاقی پیدا میکنند ، و دیگر خود را

پنهان نمیسازند ، و اعتبار و التزام خود را غیر مستقیم از اخلاق دینی مشتق نمیسازند .

چیرگی و برتری اخلاق زرنگانه براخلاق پهلوانی (که دوام اجتماع و حکومت ایران برآن استوار بود) بدینجا رسید که عبید آنرا توصیف میکند :

« هرجا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و خلعت و زر ، مخنثان و حیزان و چنگیان و مسخرگان را آنجا طلبند و هرجا که تیر و نیزه باید خورد ، ابلهی را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی و لشگر شکنی ، و گرد دلاوری ، واورا برابر تیغها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند ، حیزگان و مخنثان شهر شماتت کنان کون جنبانند و گویند

تیرو تهرو نیزه نمیآرم خورد لوت و می ومطربم نکومیسازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند ، حیزگان و مخنثان ، از دور نظاره کنند و باهم گویند ای جان خداوندگار : حیز زی و دبر زی ..... مسکین پدران ما که عمری در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت ..... و همین اخلاق زرنگانه است که انسان ..... « آنچه اورا بچشم خوش آید آنرا بیند و آنچه بگوش خوش آید آنرا شنود ، و آنچه مصالح او بدان منوط باشد ، از خبث و ایذاء و بهتان و عشوه و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بر زبان راند . اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری را خانه خراب شود ، بدان التفات نباید کرد ، وخاطر از این معنی خوش باید داشت ، هرچه ترا خوش آید میکن و میگوی و هرکسی را که دلت میخواهد بی محاشی میگای تا عمر برتو وبال نگردد » این تجاوز جنسی ، برای صید لذت خود که برترین معیار هرکسی در اجتماع میشود (که نتیجه مستقیم تفکر زرنگیست)که آلت فعل قرار گرفتن برای تا مین لذت اشراف و روسا و رهبران ، راه پیشرفت اجتماعی و سیاسی و

دینی میگردد . از عبید است که « ببراهین قاطعه مبرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون ، هرکس که جماع نداد ، میر و وزیر و پهلوان و لشگر شکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرف نشد . دلیل بر صحت این قول آنکه متصوفه ، جماع دادن را علت المشایخ گویند . در تواریخ آمده است که رستم زال ، آنهمه ناموس و شوکت ، از کون دادن یافت » .باز سازی تاریخ و اسطوره های یك ملت برای توجیه اخلاقی که بر شالوده زرنگی استوار است ، نه تنها در زمان عبید زاکانی و حافظ رایج بوده است، بلکه امروزه نیز، سراسر شاهنامه که ایده آلهای نیرومندیست، آنقدر مسخ ساخته میشود که چنین گونه اخلاقی توجیه گردد (خودفروشی برای کسب جاه ومال) رند ی که بنیادش زیرکی برای کسب استقلال و حاکمیت و آزادی فرد بود ، زیرکی را فراموش میسازد و بجای آن زرنگ میشود . عنقای کوه البرز ، روباه و شغال صحرا و هامون میشود .

عطار ، در عارفش کسی را میدید که با هر عقیده ای فقط در موقعی برخورد داشت که بخود آنقدر تحول میداد که با آن عینیت یابد . عقیده ، حقیقتش را موقعی به انسان انتقال میداد که انسان با آن یکی بشود . از این رو تفکر عارف ، کمتر مسئله « عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی را به عنوان آلت » مورد نظر قرار میداد . انسان وقتی در عقیده و دین و ایدئولوژی حاکم نمیگنجد ، اگر نتواند به آزادی آن عقیده و دین و فلسفه را رها کند ، آنگاه رابطه اش با آن ، عوض میشود . از این ببعد ، آن عقیده و دین و فلسفه ، وسیله و آلت او میشود که به هدفهای خصوصی و شخصی یا گروهی بکار گرفته میشود .

بدینسان رندی ، دوگونه رندیست که باید جداگانه پژوهیده شود یکی رندی زیردستان و آزادیخواهان ، و دیگری رندی زیر دستان و مستبدان و قدرتمندان و گرنه مشتبه سازی این دوگونه رندی باهم ، سبب نابودسازی یکی از برترین ویژگیهای فرهنگی ایران خواهدشد . محتسب و قاضی و مفتی و زاهد و شیخ و پیر نیز رند بودند ، ولی رند زرنگ . بکار گرفتن رندی زیرکانه در برابر

رندی زرنگانه شریعتمداران و حکومتگران ، هنریست که باید در آن ژرف اندیشیده شود ، تا رندی زیرکی ، پامال رندی زرنگی نگردد .

« پیرِ ما ی » عطار
« پیرِ مغانِ » حافظ

پیرما در اشعار عطار ، بیان یك « رهبر ایده آلی » یا « نمونه و مثل اعلائی » است ، نه یك پیر واقعی .همچنین « پیر مغان » ِ حافظ ، یا به عبارت دیگر « راهبر یك رند » (که در تضاد بنیادی با مفهوم رند زیرك است) پیر مغان میباشد . درواقع از دید رند ، فقط با افسانه میتوان راهبری کرد و مردم را افسون کرد و بدنبال خود کشید . پیر مغان ، پیریست که خانقاه ندارد و رند ، بشادیِ چنین پیری ، شادیخواری میکند .

پیر ایده آلی عطار ، هرچیزی هست جز پیر. انسانیست که فکر و روان و وجودش ، همیشه متحول است ، و هر تحولی را در نهایت وسعت و شدت تجربه میکند . این پیر در واقع یك جوان آزماینده است که همان ایده آل پهلوانی شاهنامه بوده است . سائقه و اراده شناخت ، یا تجربه حقیقت ، به شهوت سرسام آورِ تحول و سیر و جنبش و تحول میکشد .

پیر عطار ، درست با تجسم ایده آل تحول در وجودش ، در برابر رهبران عقاید قرار میگیرد که در اثر ایمان به عقیده خود ، سنگواره و بی تحول شده اند .پیر مای عطار ، نماد تحول همیشگی در عقاید است . این نیروی دیو آسای تغییر و تحول ، متضاد با مفهومِ واقعیت راهبری در اجتماع و تاریخ و همچنین در خانقاههای صوفیه بوده است .راهبر واقعی ، راهبر در راهیست ، در حالیکه مفهوم تحول عطار ، به خودِ راه نیز سرایت کرده است ، و « تحول دائمی راه » شده است . پیر عطار جوانیست که خودرا به غلط پیر میخواند .

پیر عطار ، انسان را در هیچ « راهی ویژه » ، رهبری نمیکند ، بلکه نماد تحول

در راههاست . این تحول ، جملگی سکون و آرامش و فراغت را از انسان میگیرد ، از این رو حیرت و گمشتگی ، ویژگی زندگی عطار است . در حالیکه پیر مغان برای رند حافظ ، کسی است که معرفت زندگی کردن در این گیتی را دارد ، و نیاز به سیر و تحول و طبعا گمگشتگی و حیرت در عقاید و مکاتب را ندارد ، که او جهان افسانه ها و دامها میداند . او علیرغم این افسانه ها ، میخواهد زندگی کند ، نه در سیر در افسانه های که او به حقیقت میگیرد و دراو حکم حقیقت پیدا کرده اند بسر برد .

پیرمغان از جام جم که نماد معرفت زندگی در این گیتی است ، راه زیستن و خوش زیستن در این زندگی را میشناسد . معرفت ویژه جم ، معرفت دردهای انسانی و راه چاره آنها برای خوشزیستی و دیر زیستی بود ، وجام جم ، خاطر این معرفت را فراموش نمیسازد .

از اینگذشته رند حافظ معتقد است که در هرکسی (همچنین شیخ و پیر و واعظ و محتسب و مفتی و فقیه) این سائقه بزندگی در برابر عقیده و دینش که آگاهبود و عقل اورا در تصرف دارد (افسانه ای که بر خود ظاهریش حکم میکند) همیشه حاضر و فعالست . همه بی استثناء ، در برابر افسانه هائی که در آنها حقیقت شده اند ، گرایش گوهری به زندگی کردن و « خوش زیستن = خرداد » دارند . نا آگاهانه علیرغم عقیده اشان ،میخواهند زندگی کنند ، وهمین تنش است که علت ریاکاری و دوروئی آنهاست .در برابر موازین دینی ریاکارند ، ولی در برابر معیار زندگی ، راست ، فقط دلیری و صدق و صفا برای بیان آشکار آن ندارند .

و لی هرگاه که در اجتماع ، فرصت و هنگامی پیش آید ، ناگهان ، بطور غریزی ، دست از زهد و ریا و ریاضت و دین و عقیده میکشند ، و سائقه زندگی و خوشباشی و خرمی ، بر « اراده به ایمانشان به دین و عقیده » ، چیره میشود و همانگاه ، عقیده ودین را یکجا فراموش میکنند . رند ، این رویه را ریا نمیداند ، بلکه « برق زدن صداقت » میداند .

رند ، از این بازگشت ناگهانی ولو بطور موقت آنها بزندگی در هر فرصتی که

بیابند و بتوانند خودرا از کنترل اجتماع و عوام و سازمانهای دینی و حکومتی آزاد بیابند ، به نظر محسین مینگرد . در واقع در این فرصت ها ، زندگی بر عقیده و دین و ایدئولوژی و علم ، پیروز میشود ، وداوری کردن اخلاقی و دینی این « اعمال فرصتی » و رسوا ساختن ریا کاری آنها ، کاریست غلط ، چون داوری اخلاقی و دینی این اعمال شیخ و زاهد و فقیه ، همان نقش را بازی نمیکند که امر به معروف و نهی از منکر میکرد .
در آنجا داوری اخلاقی و دینی (عیب گیری) و رسواساختن ریا ، به هدف « توبه به اخلاق و دین » بود ، در حالیکه با انتقاد در لطایف و بذله گوئی ، رن میکوشد زاهد و شیخ و محتسب و فقیه و مومن را به زندگی در این گیتی و استقلال و حاکمیت فردی باز گرداند .

افسانه ، چه افسونی در انسان میکند ؟

هر افسانه ای ، قدرت آنرا دارد که انسان را به حالتی آورد که او را به حقیقت بگیرد . افسانه ، انسان را افسون میکند تا آنچه افسانه است ، به حقیقت بگیرد . هر افسانه ای ، با افسونی که از آن نمیتوان جدا ساخت و درانسان دارد ، خودرا برای انسان حقیقت میسازد .
افسانه ، انسان را میتواند بشیوه ای دگر گون سازد که در افسانه ، فقط حقیقت ببیند . اینست که مسئله حقیقت را نمیتوان از مسئله افسانه ، شکاف داد و از هم جدا ساخت ، و یکی را بدون دیگری مطالعه کرد ، ویکی را بدون دیگری داشت . نه میتوان افسانه بدون حقیقت داشت ، و نه میتوان حقیقت بدون افسانه داشت . همین قدرت افسونگری افسانه است که سپس به حقیقت انتقال می یابد . آنچه در حقیقت میکشد ، همان افسانه است .
برای عطار ، کشش در عقاید ، بیان حقیقت در آنها بود ، برای رند ، آنچه در عقاید میکشد ، افسانه است نه حقیقت . انسان در تسلیم شدن به این کشش

، به حقیقت و آزادی در آن نمیرسد ، بلکه در دام و اسارت میافتد .

اگر روم زپیش ، فتنه ها بر انگیزد ورازطلب بنشینم ، بکینه بر خیزد

این در افسانه ،حقیقت یافتن ، و در پی آن دویدن، واین رها کردن حقیقت با کشف چهره افسانه ایش ومورد کینه ورزی قرارگرفتن ، ماجرای انسان معمائیست .

قانع بخیالی زتو بودیم چو حافظ یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما از حقیقت به خیالی قانع بودیم ، واین هم نشان همت ناچیز ما بود و هم نشان « بیگانه نهادی » . آنچه را امروزه ما « از خودبیگانگی » مینامیم ، در واقع همان « بیگانه نهادیست » . بیگانه نهادی ، ژرفتر است که اصطلاح « ازخود بیگانگی » ، چون نهاد ، گوهر را نشان میدهد ، نه خود .

قانع بودن به خیال یا افسانه ای از حقیقت ، بیان آنست که ما با نهاد (فطرت) خود بیگانه ایم . همانسان که این ناخرسندی و احساس بیگانگی از نهاد خود ، افسانه سازی آغاز میشود ، چون برای یگانه شدن با نهاد خود ، نیاز به افسانه پیدا میکند . افسانه ، جانشین خیال میشود . این نهاد معمائی ما ، دنبال حقیقتی میگردد که درآن به آرامش نهائی برسد ، ولی همیشه افسانه ای تازه می یابد و آنرا در آغاز، حقیقت میگیرد ، ولی نهاد معمائی و احساس بیگانگی اش را آشکار میسازد .

افسانه ، آنچه بیداررا
به خواب میبرد
وآنچه خفته را بیدارمیسازد

تفاوت افسانه و « فرض » ، اینست که در فرض ، انسان یك اندیشه ای را برای مدت معلومی ، حقیقت « میگیرد » ، وبا آن با آگاهبود اینکه حقیقت نیست ، کار میکند و پیآمدهای آنرا میسنجد . ولی در افسانه ، انسان « آرزو میکند که اندیشه یا خیالی ، در آنی کوتاه و در صحنه ای کوچك در

میدان واقعیت ، حقیقت بوده باشد » . تفاوت فرض و افسانه ، همین « به حقیقت گرفتن ارادی » و « به حقیقت گرفتن آرزومندانه » است . افسانه با آرزو، کار دارد . در افسانه ، انسان در حین بیداری، صحنه ای تنگ و ناچیز در میدان فراخ واقعیات میسازد، و آنچه واقعی نیست علیرغم واقعیات ، واقعی میگیرد . ودربیداری واقعیات ، دراین کنج و گوشه تنگ میتواند به خواب رود . در گستره آگاهبودش ، بیغوله تنگیست که درآن ، از همه چیز نا آگاهست . این « آروزمندی نقطه گونه و لکه ای » جایگاه آرامش و فراغت و غنودن اوست ، تا موقعیکه این نقطه و لکه را « صحنه تئاتری » جدا از میدان زندگی میداند .

آنچه دراین صحنه حاکمست ، حق ندارد پای بیرون ازصحنه بگذارد . آنچه در افسانه ، آرزو میشود که حقیقت باشد ، واقفست که در جهان و تاریخ و واقعیت ، حقیقت نیست . بنا براین افسانه ، به انسان فراغت و آسایش و آرامش میبخشد . ولی تفاوت فرض و افسانه آنست که آرزو ، مانند « خواست » ، خط مرزی میان صحنه خودش ، و گستره تاریخ و جهان وواقعیت را خوب نمیشناسد .با فراتر از این صحنه رفتن ، آنگاه همین افسانه خواب آور ، افسانه جنگی و پرخاشگر میسازد . افسانه ، میخواهد همه گستره جهان را صحنه تئاترش کند، و حقیقتش در همه گستره جهان ، حقیقت باشد ، تا درهمه جا بتواند بخوابد ، تا همه جا بهشتش باشد .

یك نقطه بهشتی ، میتواند تبدیل به بهشت فراخ جهانی گردد . همان افسانه که از صحنه تنگش وارد میدان شد ، با افسانه های دیگر روبرو میشود که آنها نیز همین نیت را دارند، و جنگ همه افسانه چیان باهم آغاز میگردد، و همه ، افسانه خود را میخواهند حقیقت کلی و جهانی بسازند . افسانه ، چیزیست که در اثر عدم انطباق با واقعیات ، و پارگیش از واقعیات ، در دید نخستین ، ناچیز و خوار و غیرقابل توجه شمرده میشود و خواب و فراغت میآورد .حضور و مقاومت واقعیات که مارا ملتزم به واکنش میکنند ، مارا بیدار نگاه میدارند ، ودرست افسانه در آغاز ، در اثر همین « پناهگاه تنگ

درمیان نبردگاه واقعیات بودن » ، ضرورت واکنش را از میان میبرد .
این تبدیل « افسانه خواب آور » به « حقیقت جهانگیر و پرخاشگر » در خود اشعار حافظ هست :

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند غلمان زروضه ، حور زجنت بدرکشیم
بیرون جهیم سرخوش وازبزم صوفیان غارت کنیم باده وشاهد ببر کشیم
عشرت کنیم ورنه بحسر کشندمان روزیکه رفت جان بسرای دگر کشیم
سرّ خدا که در تتق غیب منزویست مستانه اش نقاب زرخساره برکشیم
حافظ نه حدماست چنین لافها زدن پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

ولی همان افسانه ای که « پا از گلیم بیرون نمیکشد » ، بیان آرزوئیست که دیگر منتظر بخشش بهشت از سوی خدا نمیشود ، بلکه به ملك خدا ، تجاوز میکند و سعادت را به خواست خود ،تصرف میکند ، و حقیقت را دیگر مانند عرفا پنهانی نمیدزدد ، و از میانجیان و راهبران نیزگدائی نمیکند ، بلکه « مستانه ، نقاب از رخ آنها بی اجازه بر میکشد » . یا در غزلی دیگر :

بیا تا گل برافشانیم و می درساغر اندازیم
فلکرا سقف بشکافیم وطرحی نود راندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

اینجا دیگر منتظر اجازه و عنایت خدائی نمیشود ، بلکه خود ، به سعادت بهشتی میرسد . اینجا سقف فلك را ازهم میشکافد و طرحی نو از گیتی و تاریخ و جامعه و تاریخ میاندازد . یا اینکه آرزوی آفریدن آدمی نو ، با تغییر عالم ممکن میگردد و آرزوی تغییر عالم را با سوختن جهان کهنه میکند

اهل کام و ناز را درکوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست عالمی دیگر بباید ساخت و زنو آدمی

نیاز به آدمی نو ، نیاز به تغییر عالم دارد و بیغمی ، خامیست و تغییر جهان نیاز به جهانسوزی (به افسانه سوزی) دارد .

اینها همه ویژگی خودِ افسانه است که تندیس آرزوهای انسانیست، که هرچند گوشه تنگ و بریده ای از واقعیاتست،ولی چنان که پنداشته میشود، دور ازواقعیات نیست و بزودی فاصله صحنه تئاترو صحنه تئاترجهانی برداشته میشود . دریك چشم بهم زدن، گوشه میخانه و خرابات ، جهان را میگیرد و جهان را میسوزد . همان « رند خراباتی و آسایشجو » ، رند جهانسوز میشود . رند هم در کنج و خلوتِ افسانه اش میآساید ، ولی در همین آرزوئی که خلوت خودرا یافته است ، آرزوئیست که ناگهان تبدیل به « خواست تغییر جهان و تاریخ و جامعه » میگردد .

افسانه ای که در آغاز بخواب میبرد ، ناگهان مارا بجنبش میآورد ، و سرچشمه جنبش میگردد . یك افسانه که دهه ها و سده ها و هزاره ها، انسانهارا بخواب میبرده است، ناگهان بیدارسازنده و جنباننده و هشیار سازنده میگردد . ولی این فرآیند بیدارسازنده و جنباننده افسانه ، بچشم نمیافتد . افسانه همان ویژگی معما را دارد ، و دو چهره گوناگونست ، وچه بسا با دیدن یك چهره اش ، چهره دیگرش نادیده میماند .

افسانه ، هم تریاکست و هم باده . افسانه ، هم خواب آور است و هم انگیزنده . هم انقلابیست و هم محافظه کار . همان افسانه انقلابی را میتوان تبدیل به افسانه آرامش و خواب ساخت . همان افسانه روشنگر را میتوان تبدیل به افسانه تاریکساز ساخت . همان افسانه بیدار و هوشیار ساز را میتوان تبدیل به افسانه کودکساز و احمقساز ساخت .از این رو ، همه قدرتمندان ، هم از قدرت خواب برنده افسانه ها در عقاید و ادیان و مکاتب فکری و ایدئولوژیها ، استفاده میبرند، و هم از قدرت انگیزاننده و انقلابی افسانه ها. قدرتمندی که فقط یك نقش افسانه را میشناسد و آنرا فقط در آن نقش بکار میبرد ، قدرت را بزودی میبازد .

افسانه ، میتواند تفکر را که با واقعیات کار دارد ، بکاهد و واقعیات را از دیده دور سازد و بجای تفکر ، تخیل را بکار اندازد . خیال پروری را با افسانه ، چنان بکار میاندازد که نیاز به « بیداری تفکر » نیست . افسانه در

واقع ، انسان را در بیداری ، به دامنه روءیا و خیال میبرد . با مشغول ساختن کامل انسان دراین دامنه از هستی اش ، اورا در این دامنه از هستی به خواب میکشاند . اینست که افسانه شیوه تحول دادن بیداری و هشیاری ، به نا خود آگاهی و خفتن ، از راه « رویا بینی در بیداری » است . سراسر وجود ، بیدار است ولی این دامنه تنگ از وجود ، میخوابد . البته افسانه هائی هستند که تمام وجود را مشغول روءیا و خیال میسازند و انسان را در بیداری ، به خواب میبرند . وقتی دامنه خیال پروری و روءیا بینی آنقدر پهنا گرفت که سراسر دامنه آگاهبود را پوشانید ، انسان به تمامی به خواب میرود . عقاید و ایدئولوژیها و ادیان ، میتوانند چنین گونه افسانه هائی باشند . البته نقطه ضعف بینش رند همین است که به رویه دیگر افسانه ، که « افسونگریش در جنبش » است اهمیت چندان نمیدهد . با افسانه ،هم میتوان به خواب برد و هم میتوان بیدار ساخت .

اینکه شیخ و فقیه و واعظ و رهبران عقاید، از عقاید وسیله برای فریفتن مردم برای کسب منافع و قدرت خود میسازند (افسانه ، دام میشود) یك روی افسانه است . افسانه ، میتواند انسان را نیز به هیجان و جوش و خروش در آورد . تنها دوای خواب آور نیست ، بلکه داروی هیجان آور نیزهست . شیخ و زاهد و واعظ و ایدئولوگ و رهبران سیاسی ، با همان عقیده و ایدئولوژی که مردم رابا لا ئیش میخوابانند ، میتوانند مردم را نیز به شور و جوش و خروش درآورند . رند حافظ ، کمتر به این ویژگی افسانه روی میکند . برای رند ، در هر دامنه ای در وجود انسان که افسانه میتوانست چنان روءیا و خیالی را بسیج سازد که آن دامنه از وجود انسان ، ناخود آگاه شود و اراده خودرا از دست بدهد ، آن افسانه ، در آن دامنه ، تبدیل به حقیقت میشود . انسان آن افسانه را دیگر بنام حقیقت میشناسد . البته وقتی با افسانه ، انسانها به شور و جوش و خروش بیایند ، این جوش و خروش را نباید نشان بیداری و هشیاری آنان دانست . ما با این فرآیند از افسانه ، در چند سده اخیر، در دامنه انقلابات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی آشنا شده ایم ، رندی

، شیوه برخوردی بود که بآسانی میشد در این موارد بکار برد ، ودر این موارد گسترد ، رندی در جهان سیاست و اجتماع و اقتصاد و حقوق روز ، همانقدر ضروریست که رندی در جهان حافظ . ولی دربرابرورود ایدئولوژیهای غربی در دامنه سیاست و اجتماع و حقوق و اقتصاد ما ، شیوه برخورد رندانه با این پدیده ها ، گسترده و پرورده نشد ه است . رندان زرنگ ، در همه این دامنه ها درکار بودند ، ولی جامعه از وجود « رندان زیرک » در دامنه سیاست و اجتماع و حقوق محروم بوده است .

افسانه و حدیث آرزومندی
افسانه ، جای اسطَوره را میگیرد

با تأویل اسطوره ها یا به عبارت دیگر با تأویل شاهنامه ، نمیشد بسراغ پیکاریا افسانه ها (مذاهب اسلامی و فرق تصوف ...) رفت . این راه هم از سوی دیانت زرتشتی و هم از دین اسلام ، بسته شده بود . ایزدشناسی (الهیات = تئولوژی) که خود بر تأویل « اسطوره های تثبیت شده » و « مقدس شده » قرار دارد ، رقیب سرسختش را که اسطوره های ما باشند میشناسد ، وراه را تا میتواند بر گسترش رقیب در دامنه دین و فلسفه و اخلاق می بندد . در واقع بیش از هزارسالست که حق هر گونه تأویلی از شاهنامه گرفته شده است . شاهنامه ، کتابی بی تأویل ماند ، و هنوز نیز پس از هزار سال ، همه از تأویلش بیمناکند و به این سست دلی خود ، نام گرانقدر « روش پژوهش علمی » نهاده اند . بنا براین ، پیکار از راه تأویلِ اسطوره های ایران، دیگر ممکن نبود . قصه های قرآنی ، تنها رقیب سرسختِ این اسطوره ها بودند و تاب هیچگونه شریکی را ن در اقلیم خود میآوردند .
بنابراین پیکار از اسطوره به افسانه جابجا گردید . پیکار با اسلام و تصوف فقط با « افسانه » ممکن بود . با افسانه جم ، میشد به این پیکار رفت . جم

، پیر افسانه ای که پیر مغان و پیر خرابات باشد ، رهبر ایده آلی تازه شد و جامش ، نماد « معرفت افسانه ای » ، در برابر معرفت دینی (الهیات و قرآن) و عرفان (معرفت صوفیانه) ، نماد معرفت ایده آلی گردید . حافظ با همین افسانه ها بر ضد قصص ، و تأویلات دینی و عرفانیش برخاست .

افسانه را ، دین با این نام میپذیرد که چیزیست ساخته دست انسان ، و طبعا دروغ میباشد . ولی رند افسانه را « تحقیق وجود معمائی انسان » میداند . آنچه برای دین و الهیات ، دروغست ، برای رند ، درست زاده از نهاد انسان و آرزوهای ژرف انسانیست .درست دراین افسانه ها هست که نهاد انسان با روپوش زشتی از تهمت و بدنامی، پوشیده شده است . از دید دین ، افسانه حق دارد فقط بنام دروغهائی که انسان ساخته یا ازانسان سرچشمه گرفته ، دردامنه تنگی از زندگی ، ارائه داده بشود ، ولی رند ، افسانه را به هدفی دیگر بکار میبرد .

هرواقعیت حاکمی ، برای پیکار با اندیشه های دیگر ، خودرا برابر با حقیقت میسازد ، و طبعا اندیشه های دیگر ، دروغ و ضد حقیقت شمرده میشوند . و با هر واقعیتی ، انسان بدان انگیخته میشود تا دیگر گونه بخواهد و لی آنچه میخواهد ، حق ندارد قدرت بیابد و این خواست ، بشکل آرزو درافسانه درمیآید . افسانه ، برضد واقعیت و دروغست . ازاین رو آرزو ، خواستی است که هر اندازه بنام دروغ و غیر واقعی بودن ، ناتوانتر میشود ، بر کشش خود میافزاید . واقعیت ، افسانه را چیزی ضد خود میداند .

افسانه ، دنیائی غیر از دنیای واقعیت است ، ووجودی غیر از واقعیت دارد . ولی وارونه این ادعای واقعیات ، افسانه ، افق و پیرامون واقعیاتند . افسانه ها ، از واقعیات جداناپذیرند ، و با افسانه ها میتوان واقعیات را بهتر فهمید ، و تأثیر دامنه داری در واقعیات دارند . دراینکه افسانه ، واقعیت نیست ، چیزی بریده از واقعیت نیز نیست . به محضی که ضد واقعیت شمرده شد ، با واقعیت باهم ، آفریننده میشود ، و دیگر واقعیت نمیتواند بی افسانه ، آفرینندگی داشته باشد.نخستین شکل دست درازی افسانه در واقعیت اینست

که افسانه ، وسیله و روش انتقاد از واقعیت میشود . افسانه ، در خود ، مفهوم کمالی را دارد که ازآن پس معیار (سنجه) واقعیت میشود . واقعیت باید خودرا در راستای کمالی که در افسانه نهفته است تغییر بدهد . آرزو ، که خواست سرکوبیده است ، درافسانه « مفهوم یا تصویر کمال » را پدید میآورد . جام جم ، نماد معرفت ایده آلی در برابر معرفت دینی و معرفت عرفانی میگردد . پیر مغان ، نماد رهبر ایده آلی در برابر رهبران واقعی در جامعه دینی و خانقاهها میگردد.

پیر مغان ، زرتشت یا شخصیت تاریخی دیگری نیست ، بلکه نماد یك رهبر ایده آلیست، که با آن ، همه رهبران دینی و عرفانی و حکومتی ، سنجیده میشوند و به نقد کشیده میشوند . افسانه ای را که قدرت حاکم دینی و عرفانی ، از واقعیت جدا ساخته ، و مُهر بی اعتباری به آن زده است ، تا محکوم به ناتوانی محض گردد ، در « سنجه انتقاد شدن » ، در کمال مطلوب شدن ، ازسر ، نهانی بر واقعیت قدرت می یابد .

آنچه بنام دست ساخته انسان ، بت (صنم) و دروغ شناخته و نبی اعتبار ساخته میشود و باید آنرا درهم فروشکست ، و شرافت و حیثیت خودرا از دست میدهد ، در آرزوشدن ، « کمال نهفته در افسانه » میگردد ، و درست « صمد » میشود که باز بر انسان و جامعه ، چیرگی می یابد .

گفتم صنم پرست مشو باصمد نشین گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم « شراب و خرقه » نه آئین مذهب است

گفت این عمل ، بمذهب « پیر مغان » کنند

در مذهب پیرمغان ، زهد وفسق ، و صمد و صنم ، باهم و نزدیك بهم و تحول پذیر به همند . افسانه پیر مغان و اینکه اضداد را باهم آشتی میدهد ، تصویر کمالی میشود که در نهان ، سنجه انتقاد از همه ادیان و مذاهب و مکاتب میگردد . آنچه بت نامیده شده است ، آرزوی انسانیست که سرکوفته و ناتوان ساخته شده و اکنون ایده آل و کمال مقدس (صمد) میشود . آنچه فسق نامیده میشد ، شرابیست که صفا و صدق میآورد ، و خرقه آلوده صوفی

را از ریا و تزویر میشوید .
واقعیت های حاکم ، برای ترسانیدن مردم از افسانه ، آنرا بسیار شبیه حقیقت میدانند . افسانه ، بسیار شبیه حقیقت است و مانند حقیقت بلکه فزونتر از حقیقت ، نیروی کششی و اغواگر و افسونگر دارد . افسانه ، جادو میکند . افسانه ، انسان را از حقیقت دور میسازد . افسانه ، فقط از خیال انسان زائیده شده است و بازی بی سروته و بی منطق خیالست . به خیال ، نمیتوان ایمان داشت . خیال ، فقط کارها و حالات محال و ناممکن را جلوه میدهد . خیال ، کشف امکانات نمیکند ، بلکه محالاتی را به شکل ممکن ، دلپسند میسازد . ولی مردم درمی یابند که هرچند این افسانه ها در برابر واقعیات کنونی که خودرا ابدی میخوانند ، باورناکردنی هستند ، ولی دوست داشتنی نیز هستند . هرکسی با آنکه آنهارا باورنمیکند ولی دوست میدارد . انسان ، آنچه محالست ، دوست میدارد ، ودرپایان، انسان آنچه را دوست میدارد ، باورمیکند (به آن ایمان میآورد) . ووقتی به آنچه غیرواقعی درافسانه خوانده میشد ایمان آورد ، واقعیتِ موجود ، تبدیل به « نمود بی بود » میشود . تبدیل به واقعیتی میشود که حق ندارد باشد . افسانه سازی ، درست طلبیدن کام ، برخلاف عادت و واقعیت است . واقعیت هم عادتیست تغییر پذیر . افسانه ، آرزوئی برخلاف واقعیت است .

درخلاف آمد عادت،بطلب کام که من کسب جمعیت ازآن زلف پریشان کردم

افسانه ، جهان آرزوهاست

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد وآن راز که دردل بنهفتم ، بدر افتاد

افسانه که جهان آرزوهاست ، درست با همین « پیرِ جوان » و « جوانِ پیر » ، کار دارد .آرزوکردن ، شیوه خواستنِ پیریست که میخواهد جوان باشد و وشیوه خواستنِ جوانیست که ناگهان پیری بسراغش آمده است و نمیتواند از چنگش رهائی یابد .

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون آی رندی و هوسناکی در عهد شبان اولی
هوسناکی و رندی باهم ، در جوانی ، بهتراست ، ولی در پیری نه تنها بد نیست ، بلکه خوب هم هست ، فقط نیروهائی ، که برای هوسهای جوانی که رند میپزد ندارد ، و درجوانی میشد این هوسها و آرزوها را واقعیت بخشید .
رندی ، تفکریست که هوای جوانی دارد ولی نیرویش پیر است ، پیر است و میخواهد کارهای جوانی را بکند ، و این نیروها از عهده آن کارها بر نمیایند ، و او آگاهست که از عهده آن بر نخواهند آمد ، ولی مشتاق این تحول هست . ولی این تحول و انقلاب را افسانه میداند . اینکه رند هر انقلابی را افسانه میداند :

زانقلاب زمان عجب مدار که چرخ ازین فسانه ، هزاران هزار دارد یاد

تحول، افسانه است . تحول ، باورنکردنیست . تحول دادن ، نیاز به نیروست که پیر ندارد ، جهان و جامعه و فرهنگ و حکمتِ پیر نیز ندارد . پیرجوان و جوان پیر ، هردو آرزومیکنند که جهانی دیگر لازمست ، تا آدمی دیگر پدیدآید، و ازاینکه آدمی نمی یابند ،دلگیرند، و ازسوئی به آن بدبینند که بتوانند با چراغ در کوی و برزن ، در روز روشن مانند آن شیخ ، دنبال رستم و شیر خدا را بگردند . رند به این بینش رسیده است که آدم گمشده را در هیچ گوشه ای نمیتوان جست و یافت ، بلکه نیاز به آفرینش جهان تازه ای هست و نیرو برای آفریدن جهان نو لازمست که خود ندارد .
برای آفرینش چنین جهانی و چنین آدمی ، آرزو میکند که معرفتی چون معرفت جم (جام جم) ، معرفت آزماینده بر پایه خرد مستقل خود ، بیابد ، آرزوی میکند که برای آفریدن چنین آدمی ، رهبری مانند پیرمغان بیابد ، اینها همه آرزو هستند ، چون خود نیروی جوانی ندارد که مانند پهلوانان شاهنامه با « بازدارندگان ، یا با اهریمنان » پیکار کند ، و اوج آرزوهایش ، نیرومندی نیست بلکه « زیرکی یا زرنگی » است ، که بجای « دشمنی که مستقیم نمیتواند با او روبرو شود » ، ازاین پس فقط در « دا مهائی که او گذاشته است و میگذارد » نیفتد ، ولی ازآن می پرهیزد که با خود آن دشمن

روبرو شـود . مـسـئله او دیگر ، پیکار رویارو با دشـمن نیـست ، بلکه بیدارشدن به موقع ، در لحظه ای پیش از افتادن در دامیست که آن دشمن بنام راهبر ، گذاشته است .

رند ، با دامگذاران ، پیش از گذاشتن دام ، نمیتواند پیکار کند ، و آنهاآزادند که هرکجا که بخواهند دام خودرا بنهند ، فقط او باید در این بیابانی که همه جایش دام گذاری شده ، در دام نیفتد . ویا اینکه اگر رند ، زرنگ است ، خودش هم میتواند در گوشه ای ، دامی بسود خودش بنهد . آرزوی هردو گونه رند ، زیرکی و زرنگیست، نه خرد به مفهوم فرهنگ باستانی. اهریمن هم دیگر پیکار نمیکند ، بلکه بیشتر دامگذاری برایش صرفه دارد . اهریمن میتواند افسون کند و بی پیکار میتواند حکومت کند . دیو را کسی نمیتواند ببندد . آرزومندی ، هنر پیرانِ جوان ، و جوانانِ پیر است . آنها ناتوانند و آکنده از آرزوها . با شکی کـه از یاری نیـرومندیهـایشـان دارند ، هرگـز چیـزی را نمیخواهند ، بلکه فقط آرزو میکنند و حتی به خود دل نمیدهند که نیروهای خودرا در تحقق دادن آنها بیازمایند . جوانِ جوان ، جوانی کـه افسانه های پیری ، آگاهبودش را فرانگرفته ، و فلج و نومید ازخود نساخته است ، « **میخواهد** » و هیچگاه آرزو نمیکند، چون هرخواستی را که دارد نیرو هایش آنرا میپوشانند . نیرو ی او برابر با خواست است . آنچه را میخواهد ، میتواند ، و آنچه را نمیتواند نمیخواهد، و اگر نداند که خواست و نیرویش باهم برابرند ، نیروهایش را در آن کار میآزماید . جوانِ جوان ، میآزماید ، چون نیروهای خفته را میتواند بیاری خواستش بسیج و بیدارکند ، وچون میتواند نیروهای نهفته در خودرا گمان بزند .آرزو کردن برای جوان ، که حکمتی (افسانه ای) اورا پیر نساخته ،عیب است، چون جوان میخواهد ، و هیچگاه آرزو نمیکند . ملتی که حکمت و یازمان و یا مشیت الهی ، براو چیره شده است ، آرزو میکند و نمیتواند بخواهد . پیر ، جوانیش را در زیر چیرگی حکمت (ویا افسانه ها ..) ازدست داده است و دیر از خواب بیدار شده است .

او مـدت بس درازی در افـسـانه ای در خـواب بوده است ، واکنون « درباره

افسانه بودن حقیقتش » آگاه شده است ، ویا آنکه از این بیداری سرمست و شاد است ، مانند کسی است که تازه مار اوراگزیده ، و از هر ریسمان سیاه و سپیدی میترسد . او از افسانه ای رها شده است ، و میهراسدکه گیر افسانه ای دیگر بیفتد.ازترس دچارشدن دوباره به چنین سرنوشی،میترسد که بیآزماید . رفتن به هفتخان ، نیاز به جوانی داشت . ولی رند ، یا جوانیست که زود پیر شده است ، و یا پیریست که هنوز هوس جوانی کردن دارد . رند ، نمیخواهد بیازماید ، بلکه میخواهد از « نتایج تلخ آزمایشش از گیرافتادن دریك دام ، یا دریك افسانه » ازآن پس کام ببرد ، ونیرو برای « آزمودن خودرا ، در فریبهای پی درپی دیگر » و بی انتها ندارد . مرغ زیرك ، نمیخواهد بیازماید که آیا دامهای دیگرنیز چگونه هست . چون میداند که دامگذاران ، علیرغم وعظ احسان و رحمتشان ، هیچگونه رحمی به در دام افتاده اشان ، ندارند و بسیار سختدل هستند ، و امید اینکه با نیروهای ناچیزبازمانده اش باز بتواند از دامی رهائی یابد ، ندارد .بیرحمی دامگذاران ، یکبار برای همیشه بس است .همه اشان به یك اندازه بیرحمند . رند ، نیروهای افزاینده و جوشنده پهلوان را ندارد . مرغ زیرك ، با یقین از نیروهای خود ، به ماجرای خطرناك آزمایش فریبها و دامها نمیرود ، تا حقیقت یا چشم حق بین را بیابد . همان آزمایش در یك خانش هم بس است . امیدنجات یابی از خان دوم ، صفر است . در اثر مدت دراز در دام افتادگیش ، دیگر حوصله ندارد که در دام تازه بیفتد و مزه تلخ دام تازه را بچشد . برعکس عارف ، میداند که مزه در دام افتادن ، در همه دامها بطور یکسان تلخست ، و حقیقتی جز این عاید نمیشود که آنها یکسره دامند . آن خرده نان یا پنیری که دردام هم هست ، ولو حقیقت هم باشد به بهره بردن ازآن میارزد ، وهرچند شیرین مزه هم باشد ولی زهر آگین است . در فریب خوردنها ، به هیچ حقیقتی جز این نمیرسد که هرفریبی ، اسیر سازنده است . هرکسی که اورا بدام انداخت ، آزادی اورا میگیرد و بار بر دوش او مینهد و راه آزادی را به او می بندد ، وآزادیخواهی را جرم و جنایت میداند وفضای دام را فضای آزادی میخواند .انسان تا دردامست ، آزاد است و

اهلیست وگرنه وحشی است . رند ، دیگر حوصله آزمایش ندارد و مابقی عمرش را نمیخواهد مصرف در آزمودنهای بیهوده بکند و همان یك نتیجه را از صد آزمایش مکرردیگر بگیرد . اومیخواهد در کامیابی از یك آزموده اش ، کنج آسایشی پیداکند که درآن دامی نگذارده اند . آنچه را آزموده است ، ازین دروغ و فریب بوده است با آنکه بنام حقیقت مطلق ، اعتبار یافته بوده است .
آنچه را که سراسر عمر ، از ته دل به حقیقت بودن آن ایمان داشته است ، اکنون درمی یابد که جز افسانه ای بیش نیست ، که اورا ده ها افسون کرده بوده است. یکبار آزمایش از یك عقیده و دین و یا ایدئولوژی ، کفایت میکند . همه ذره ای از حقیقت ، برای در دام انداختن دارند . همه بیوی آن ذره حقیقت، و نیاز به آن حقیقت ، بدرون آن تله میروند ، ولی راه بیرون آمدن از تله را ندارند ، و فقط با مرگ میتوان ازآن تله بیرون رفت .
رند ، نه شاگرد و پیرو میخواهد نه دشمن . پهلوان ، دنبال اژدهایش یا دیو سپیدش یا اکوان دیوش میگشت تا با آنها پیکار کند . ولی رنددنبال چنین رویاروئی نمیرود ، بلکه نهایت پیروزی را این میداند که در دامهائی که او پیش پایش گذاشته است و میگذارد ، نیفتد و بیش ازآن نمیخواهد . رند ، نه خانقاه میسازد نه صومعه و مدرسه و معبد و مکتب .
پهلوان ، نیاز بدشمنی هم تراز با خودش دارد ، تا با دشمنی که سزاوار پیکاریا او است ، پهلوان بشود . رند، دنبال دشمن هم نیرو با خودش نمیگردد ، تا رندی خودرا جلوه دهد .رند نمیخواهد به رندی نام بجوید . پیر ، با بنیاد گذاردن یك نهاد (مکتب ، خانقاه ، .....) افسانه اش را دوام میبخشد .
پیر ، مرید و شاگرد لازم دارد . ولی رند نه مرید میجوید نه اژدها . رند ، تجربه ای که از فریب دارد ، به همگان نمیآموزد و مدرسه و مکتب « ضد فرینبدگان و دامگذاران » درست نمیکند .
روشنگری ، یعنی دامهارا شکستن و مردم را از دام دامگذاران بیرون آوردن ، که طبعا چیزی جز پیکار با دامسازان و دامگذران نیست . آنچه دامست ، افسون و کشش جادوئی افسانه است ، و این افسون و کشش را نمیتوان از

افسانه ها گرفت . فقط، آگاهبود از افسانه بودن از حقیقت ، میتوان افسون را گشود . اژدها و اکوان دیو و دیو سپید ، هراسناك بودند ولی افسانه ، همانند حقیقت ، افسون میکند و میکشد .انسان ازافسانه هراسی ندارد .
رند ، برغم دشمنی اش با افسانه ها ، چاره ای جز آن ندارد که با افسانه ها نیز با افسانه های دیگر ، روبرو گردد . وقتی « خواست » ، ضعیف شد ، پهلوان ، رند میشود و ضرورت کاربرد فریب را درمی یابد .
او با افسانه های تازه ای ، مردم را به **آرزو کردن** میفریبند . اگر خواست نیرومند داشت ، نیاز به افسانه نداشت ، و برضد آن بود که خود نیز بفریبد . اگر خواستش نیرومند بود ، در دشمن ، اژدها و اکوان دیو و دیو سپید را می دید . او به تنهائی خودش میخواست ، و برای روبرو شدن با اژدها ، نیاز بدیگران نداشت ، ولی او با افسانه اش دیگران را « آرزومند » میسازد .
افسانه « جام جم » ، آرزوی معرفتی مستقیمیست که از زندگی سرچشمه میگیرد ، و نماد صدق و صفای انسانیست ، و افسانه « پیرمغان » ، افسانه رهبر ایده آلیست و« خرابات مغان » ، نماد جامعه ایست که فضایش آغشته از صدق و صفا و آزادی است که هرکه میخواهد بیاید میآید و هرگاه بخواهد برود میرود . این آرزوها ، هرچند درآن روزگار محال مینمودند ، ولی مردم بیشتر به آن مهر میورزیدند . او بجای جنت و ملکوت و آخرت که نماد آرزوی بازگشت به کودکی و ساده باوری و آمادگی کامل برای هرگونه خمش و چرخش بود ، خرابات مغان را که نماد بیداری و هشیاری است آرزوی مردم میسازد .
آرزوی خرابات بجای آرزوی جنت .
خواستن ، غایت معلومی از خوشبودی (سعادت) دارد ، ولی آرزو ، یك سعادت مشخص نهائی ندارد . رند آرز ومند ، طرح یك جامعه و نظام غائی را نمیریزد . آرزو ، راستا و سوی سعادت را نشان میدهد ، به معنای شاهنامه فقط راه را مینماید ، اما هیچگاه راهبری نمیکند . خواستن ، باید جا و زمانی خاص داشته باشد .
یك طرح اجتماعی که برنامه سیاسی قرارمیگیرد ، با وضع تاریخی معینی

بستگی دارد ، ولی آرزو ، وضع معین تاریخی ندارد . آرزوهائی که حافظ در افسانه جام جم و خرابات مغان و پیرمغان آورده است ، همیشه پل به آینده میزنند و همیشه زنده میمانند .

مردم ، یا به عبارت دیگر ، پیران جوان و جوانان پیر ، افسانه را دوست دارند ، نه واقعیت را . همانسان که آنها آنچه را دوست میدارند ، همانسان به آنچه کینه میورزند ، نیز افسانه است . او واقعیت را نه دوست دارد و نه دشمن . آرزو ، از یکسو « خواستِ سرکوبیده » است ، ولی از سوئی دیگر ، خواستیست که در **پیش آگاهبود** انسان ، در سپیده دم آگهی است و **هنوز به آگاهبود نرسیده** است ، ولی در راه آمدن به آگاهبود است . آرزو ، تنها خواست سرکوبیده و عقده دار و بیمار نیست ، بلکه نوید پیدایش یك خواست تازه هم هست . خواست سرکوفته ، تنگ تر و کوچکتر از این خواست سپیده دمیست ، که فردا یا پس فردا از افق بر خواهد خاست . معمای آرزو ، همین آمیختگی «خواست باز داشته » و «خواستی آینده است که هنوز ناپیداست » ولی آمدنی . با برآوردن خواست کهن که روزگاری کوبیده شده بود ، آرزو بر آورده نمیشود .

ازسوئی ، باید رابطه خواست را با سوائق هم درنظر گرفت ، تا رابطه پیری را با آرزو بهتر شناخت . در پیری ، نیروی بسیاری از سوائق میکاهد و افشانندگی پیشین را ندارند . و خواستها ، هنگامی پیروز میشوند که سوائق ، پشتوانه خواستها شوند ،واین موضوع در فرهنگ باستان ، « دیو بندی » خوانده میشد . خواستهای خردآمیز جمشیدی ، از دیوان پشتیبانی میشود ، و خرد جمشیدی بر دوش دیو بآسمان معرفت و اوج خوشباشی انسانی میرسد . خواست خردمندانه نیاز به سوائق دیو آساداشت .

نیروهای افشاننده و لبریز سوائق تاریك باید « خواستها » رایاری دهند تا به هدف وایده آلشان برسند .درجوانی ، یقین ازوجود و افزایندگی این سوائق هست ، فقط مسئلهِ « بستن سوائق » به خواستها مطرحست . در پیری ، انسان از نبود این سوائق آگاهست ، ولی اکنون بیشتر در کاربرد سوائقی

هرچند ناچیز ، خبرگی و مهارت بیشتر در کاربرد دارد .
اکنون این سوائق ، میکوشند که در دالانها و درزهای پر پیچ و خم افسانه ها ، تلقین آرزوها به دیگرانرا ، جانشین خواست ناتوان خود ، سازند . سوائق ، دیگر امید به یاری عقل ندارند که در خدمت آنها بماند ، چون عقل از بی نیروئی سوائق ،آگاهست و در بخدمت گرفتن سوائق ، محتاط . عقل دیگر به سوائق اطمینان ندارد .
همه خواستهای جوانی ، نارسیدنی میشوند . عقل ، دیگر نمیخواهد ، چون تا روزی میخواست ، که راستا وسوی سوائق را میدانست ، و ازکیفیت و کمیت فراوان آنها باخبر بود و آنهارا به خود ، زنجیر وغلاف میکرد ، ولی او ازاین پس به ایده آلها و ارزشها در مکاتب و ادیان و... شك میکند که در گذشته ،سوائق ، با رگبار مسلسل خود در حفاظت خود داشتند . این ایده آلها با رگبار سوائق ، به پیش میتاختند . ولی ایده آلها ، بی فوران وجوشندگی این سوائق ، با آنکه بسختی نیز میخواهندولی نمیتوانند .
زیرکی و زرنگی ، هر دو نشان « خرد حسابگر و سوداندیش » هستند ،چون ایده آلها ، خواستهائی بودند که فقط با جوشش سوائق ، امید پیروزی داشتند ، ولی با فرونشستن سوائق ، ایده آلها ، بیکار وبیحال میشوند.
ازاینجاست که ازدرون افسانه ها ، در دل مردم ، پنهان ازنظر ،آرزو میپراکنند و می پاشند، که به نظرمقتدران حکومتی و دینی و ایدئولوژیکی ، خطر حساب نمیشوند ، چون آرزوها « خواستهای زنجیرشده به سوائق » نیستند . او ازاین پس ، با افسانه ، مردم را به آرزوکردن میفریبد .
وآرزوها ، بسیار گشوده ترند، هرچند نامعین ترند . آرزوها ، تخمه هائی هستند که پنهان ازنظر، در دلها میرویند و روزی نامعین ، به شکل خواست و ایده آل و غایت ، سرازخاك تیره برمیآورند .

حدیث آرزومندی که دراین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

خدا شدن ، آرزویِ رند نیست

دویارزیرك وازباده کهن دومنی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام ، بدنیا و آخرت ندهم اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی

حافظ ، « خوشی » را تقسیم ، وازهم پاره نمیکند . تمامیت وجود انسان ، باهم از خوشی بهره میبرند ، و خوشیشان به هم سرایت میکند ، و هم آهنگی این خوشیها باهم ، یگانگی وجود انسان را آسیب نمیزنند وبه آن ارج میگذارند .تقسیم خوشی به دوگونه ، وبرتری دادن یك خوشی بر خوشی دیگر ، ویا بی ارزش و خوارشمردن خوشی دیگر ، پاره کردن و شکافتنِ وجود انسان به دو پاره مجزا ازهم ، و ایجاد دو وجود است .

کنار آب و پای بید وطبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش (حافظ)

ودو گونگی خوشی ، و تعالی بخشی به یکی ، و پست شماریِ خوشی دیگر ، سبب پارگی وجود انسان میشود ، و پارگی ، سپس بسوی « قطبی شدن آن دو ، بشکل دوضد » میکشد . یك قسمت را خاکی شمردن ، و دیگری را آسمانی خواندن ، یك قسمت را فرشته ، و قسمت دیگر را حیوان شمردن ، سرآغاز راهِ ضدشدن دوبهرهِ پاره شده از انسان ، و دوجود متضادشدن انسان میگردد . پاره کردن انسان به « فرشته و دیو » ، که در واقع تقسیم انسان به « خدایکی » و « اهریمنکی » هست ، که بیان کوچك کردن انسانست .

« آرزوی خدا شدن و خدابودن » در انسان ، درست نشانِ همین « هیچ شدن و پست شدن » پاره ای از انسانست . انسان نمیتواند « پستی و هیچی و زشتی و نقص یك پاره خود را تحمل کند ،چون تکهِ پاره شده از او ، همیشه

در پنهانی از اوست . طبعا پاره دیگرش نیاز به تعالی و وجود و جمال و کمال پیدا میکند . آنگاه این قسمت میکوشد که با زور وفشار ازآن خودِ پست و زشت و ناقص ، وارهد . آن وجود ، وجودیست که ارزش بودن ندارد و میخواهد آنرا نابود سازد . یکی باید نیست شود تا دیگری ، هست گردد . هیچ ساختنِ تن و خود و وجود خاکی ، خواه ناخواه « نیاز به خداشدن » ، و « نیاز به همه چیز شدن » را پدید میآورد . اهرمن ساختنِ یك پاره ، نیاز به خداشدن پاره دیگر را پدیدمیآورد . آرزوی خداشدن ، برآوردن یك نیاز یست که از شریعت و زهد بر میخیزد ، ولو آنکه اندیشه توحیدش ، در سطحی نگری ، این کار را رواندارد.درست با خودِ همان اندیشه توحید، شیخ عطار به این سطحی اندیشیِ زاهد وفقیه پاسخ میدهد، که اگر انسان ، از تن و جان تشکیل شده است ، این خود ، قبول شرکست .

جائی که وجود ، عین شرکست آنجا نتوان مگر عدم شد

دوقسمته بودن وجود انسان ، که نشان « دووجود بودن است » و همچنین پذیرشِ دو وجودی بودنِ جهان (دنیا و آخرت) است، برای عارف ، شرکست و برضد توحید . ولی عطار ، علیرغم درك توحید دراین ژرفا ، بر این ثنویت (دوتاگرائی) چیره نمیشود و آنرا بدنبالش میکشد . عرفان ، سراندیشه ای را که یافته است نمیتواند درهمه جزئیاتش تنفیذ کند . دو بهره از وجود انسان ، که در ژرفا ، بیان ثنویت هستند ، دو گونه خوشیِ متفاوت دارند . قسمت خاکی که تن باشد ، و قسمت آسمانیش که باصطلاح او « جان » نامیده میشود (جان ، معنای یگانگی تن و روان راکه در فرهنگ ایران داشت از دست میدهد ، و به معنای قسمت برتر و روحانی انسان بکار برده میشود ، چون زندگی حقیقی فقط دراین قسمت است)

تن وجان محو شد ازمن ، زبهر آنکه تا هستم
حقیقت ، بهردل دارم ، شریعت ، بهر تن دارم

شریعت ، برای برآوردن نیازهای تن و قسمت خاکی انسانست ، و حقیقت برای برآوردن نیازها و ایجاد خوشی جان ودلست . دراینجا نه شریعت برای دل و

جانست و نه حقیقت برای تن . هرکدام خوشی ، بهره منحصر یکی از آنهاست که دوگوهرِ ازهم جدا هستند ، و درپایان نیز از هم جدا میشوند . عطار ، ژرفای مفهوم توحیدش را در همه پدیده ها گسترش نمیدهد ، بلکه درپی همان دوتاگرائی که شرك میداند میرود ، و « وجود خاکی » را تامیتواند ، پست تر میسازد ، و در نابودی و عذاب آن هست که خوشی دل وجان پیدایش می یابد .

در این وجود خاکی ، با « سگان طبیعت » کار دارد . سگ ، مانند ایران باستان ، همکار سروش ، خداوندی « که حقیقت میآورد و زندگی تن را درگیتی نگهبانی میکرد ، نیست ، بلکه سگ، نماد نجس بودن (ناپاك بودن) در جهان بینی اسلامیست .

هرگز دمی نیافته ام هیچ فرصتی چندانکه با « سگان طبیعت » چخیده ام طبیعت ، نجس است . خاك ، را باید زیر پا لگد مال کرد . بی لگدمال کردن خاك و طبیعت ، عشق ، اعتبار خود را نمی یابد .

درجهان جان ، حقیقت بین شدیم وزجهان تن ، قدم برداشتیم
چون در آمد عشق ، جانرا مست کرد ما بمستی جام جم برداشتیم

حقیقت و عشق با ، تن کار ندارند وتا انسان ازتن ، گام فراتر ننهد ، حقیقت بین نمیشود . وعشق ، فقط جانرا مست میکند ، نه تن را . ومستی تن ، به مستی جان نمیرسد . این گونه حالتها ، ویژگی گذراز تن به دل و ازدل به تن ، ندارند.فقط سعادت برای یك قسمت از اوست . این جدا کردن سعادت حقیقی که سعادت جانست ، از سعادت تن ، واینکه « بی اعتنائی و ناچیزگیری سعادت تن » راه رسیدن به سعادت حقیقیست ، درست بیان همان شرکیست که از او پرهیز میکرد .

واین تحقیر تن خاکی و طبیعت در خود ، به سرحد هیچی میرسد . آنچه پاره و سپس دشمن شد ، در میان راه نمیایستد ، بلکه به مرز دشمنی میرسد که « ضدیت » است .ودر این مرزش هست که ارزش « هیچ » پیدامیکند و باید هیچ بشود . انسان در تنش ، در وجود خاکیش ، در طبیعتش ، احساس

هیچ بودن میکند و درست آنگاه ، نیاز به خدا بودن ، نیاز به همه شدن و همه بودن، برون افشانده میشود . آرزوی خداشدن ، ضرورت روندِ هیچسازی خود است که با شدت بر وجود عارف چیره میگردد . اناالحق ، یك روند اجباری درونیست ، نه یك ادعای اختیاری .منصور، مجبور بود که اناالحق بگوید .

این کار برون نیست ز دونوع بتحقیق
یا هیچ نیم ، یا بجزازمن ، دگری نیست

اودرخود ، هم هیچست و هم همه . درخود ، دوضد آشتی ناپذیر دارد که دوزخ سوزان وگدازنده اوست .

چون رسیدی تو بتو ، هم هیچ باشی ، هم همه
چه همه ، چه هیچ باشی ، چون سخن برکار نیست

وبالاخره :

تاهیچ و همه ، یکی نگردد دعوی یگانگیت ، عامست .
تا پاك نگردی از وجودت هرپختگیی که هست، خامست
تو اصل ، طلب ، زفرع بگذر کین یك گذرنده ، وآن ، مدامست

با آنکه میکوشد همه و هیچ را باهم یگانه سازد ، به یگانگی آن دو باز نمیگردد ، تا این روندِ ضد شوی را ازمیان بردارد ، و ازآن دوضد ، یکی را اصل ومدام ، و دیگری را فرع و گذرنده میداند، و طبعا با نفی یك ضد ، ضد دیگررا نجات میدهد . از ثنویت با نابود سازی یك ضد ، نجات می یابد ، که همیشه آن ضد باز میگردد . بزبان عرفانی ، همه باید هیچ بشوند تا خدا بشوند . رند ، هم آهنگی در خوشباشی اش دارد . با کتاب وصحبت و شراب وموسیقی و شعر و زن زیبا ، جان وتن را همآهنگ باهم میپرورد .
خوشی آنهارا ازهم پاره نمیکند، و یکی را خوار وپوچ نمیسازد ، تا دیگری را اصل بسازد . ازاینرو نیاز به خداشدن هم دراونیست ، واین آرزو ، هیچگاه دراو پیدایش نمی یابد واگر پیدایش یابد ، رسوباتی از دوره گشتش در عرفانست . تن وخاك و طبیعت را هیچ و پوچ و پست نمیسازد ، تا خودرا در خداشدن ، ازآن رهائی بخشد .

پس ازآنکه از جایگاه عارف ، نیازضروری به خدا شدن ، و بی نیازی رند از خداشدن، روشن گردید ، اکنون میتوان همین پرسش را از دیدگاه رند ، روشن ساخت .رندی درست دراین عبارت ، کاملترین فورمول خودرا می یابد که : انسان معمائیست که هنگامی حقیقت می یابد افسانه و افسون است . انسان در حقیقت یافتن (شکل به خود گرفتن) دروغ وساختگی میشود ، ولی علیرغم دروغ بودن و ساختگی بودنش ، افسون میکند در حالیکه باید ازآن برمد و بگریزد . دروغ ، نیروی راننده دارد ، ولی افسانه ، وارونه این ویژگی رادارد ، و بسختی همه را بسوی خود میکشد . معما ، در تحول به افسون و افسانه ، حقیقت می یابد . این عبارتِ « پاد گونه = پارادکس » ، میتواند طیفی متنوع ازتأویلات داشته باشد که هرکدام روشنائی دیگری به این شیوه زندگی می تابند، و البته سایهِ تاریکِ خودرا نیز به دنبالش میاندازند . اکنون ما یك خط ازاین طیف را پی میکنیم .

دین، موقعی دارای حقیقت هست ، که تصویر خدا ، انسان را افسون کند و بکشد، و خدا، موقعی انسان را میکشد و افسون میکند که « خداشدن ، ایده آل انسان باشد » .باکشتن منصور حلاج بجرم گفتن انا الحق ، دین اسلام حقیقتش را از دست داد . رابطه ژرف دینی ، در همین کشش انسان به خدا شدن است ، ولو آنکه این ایده آل ، با مفهوم توحید (بی صورت بودن خدا) در تضاد و تعارض قرارمیگیرد، و در واقعیت ، ریشه ای را که دین از آن سیراب میشود و به منظور نگاهداشتن توحید ، میخشکاند .

خدا تا آن زمان برای انسان وجود دارد و حقیقت دارد، که ایده آلی برای انسان باشد، و بکوشد به آن برسد ، و به صورت او درآید و یا شبیه او بشود . چنانکه درتورات انسان میخواهد ، شبیه خدا بشود و خدا ایده آلش هست. بازداشتن ازرسیدن به این ایده آل ، دین را بخودی خود فریب میسازد .

انسانرا با این ایده آلش از بهشت بیرون میکند ، هرچند با این نفی ازبهشت ، اورا از شبیه شدن به خدا باز میدارد و نشان میدهد که راه بازگشت به بهشت فرمانبری از اوست ، ولی میداند که با بازگشت به بهشت ، او هوای

خداشدن را هنوز از دست نداده است . خدا در ایده آل انسان بودن ، حقیقت انسانی میشود . ووقتی خدا ، حق نداشته باشد ایده آل انسانی باشد (وانسان حق ندارد چنین آرزوئی را داشته باشد) ، آنگاه خدا ، مفهوم رنگ پریده و بیجان و انتزاعی و ملال آور و خشگ میشود ، و چیزی میشود که ایمان به وجودش ، تابع قدرت استدلال عقلی میشود .

عقل ، باید وجود اورا با استدلالات منطقی ، اثبات کند و آنچه را امروز عقل اثبات میکند ، فردا با تکیه بر همان مرجعیتی که دارد ، رد و نفی میکند . ووجود چنین خدائی ، رابطه ای با وجود انسان ندارد . خدا تا ایده آل انسانست ، برترین پیوند را با وجود انسان دارد . مفهوم توحید خدا ، که به این نتیجه میرسد که خدا صورتی ندارد و هیچ انبازی نمیتواند داشته باشد ، بر ضد آن است که خدا ، ایده آل انسان باشد ، وبدینسان خدا ، برای انسان حقیقتش را از دست میدهد .

تا هنگامیکه دین ، آشکار یا پنهانی ، بدین سخن پای بند است که « خدا ، انسان را به صورت خود آفریده است » ، چیزی جز این اندیشه را نمیگوید که « خدا ، ایده آل انسانست » . با این سخن ، خدا ، افسانه ای بود که حقیقت انسان میشد ، در انسان ، حقیقت میشد یا به عبارت دیگر ، خدا در انسان ، در ژرف انسان ، وجود پیدا میکرد . و مفهوم توحید ، همین افسانه را که سرچشمه قدرت افسونگری دین بود ، از افسونگری باز میداشت تا انسان را شیفته خداشدن بکند . مفهوم توحید، منکرخداشدن انسان میشود و آنرا به عنوان ایده آل از انسان بازپس میگرفت . ولی این افسانه ، از راه حیله و فریب (پنهان از مفهوم توحید و علیرغم مفهوم توحید) انسان را به ایده آلش میرساند . افسانه خدا ، چنان افسونی در انسان داشت که تبدیل به حقیقت در انسان شده بود ، وضدیت مفهوم توحید با این ایده آل ، سبب شد که خدا شدن را از راه فریب و حیله ، ممکن سازد و علیرغم مفهوم توحید ، تاریخ تحولات اجتماعی و سیاسی ، درست تاریخ خداشدن انسان در ضدیت با ادیان کتابی بود . ایده آل خداشدن ، افسانه ای بود که رند ، به افسانه بودن

آن آگاهی داشت ، و ازاین رو نیز اورا دیگر افسون نمیکرد . رند ، به هیچ روی مانند عارف در آرزو و هوای آن نبود که خدا بشود . اناالحق برای او ، افسانه ای بی افسون شده بودو نمیتوانست حقیقت او بشود . رند میخواست خودش بشود. هدف زندگی ،در خودش واز خودش هست .حقیقت برای رند ، دیدن وشناختن افسانه ، و آگاهبود از افسانه بودن این ایده آل یا هر ایده آلی ، و آزاد شدن از افسون و قدرت جاذبه آن بود . رند بودن شناخت این بود که آگاهبود او ، دروغ و فریب است .و آگاهبود انسان از افسانه های حاکم در جامعه، ساخته شده است .نخستین دام ، خودِ «آگاهبود» انسانست . افسانه با خود در آگاهبود ، یکی شده است . آنکه افسانه را در افسانه بودنش نمیشناخت (یعنی حقیقت را نمیدید) راه افسانه میزد .چون هفتاد و دوملت ، افسانه بودن افسانه خود را نمیشناسند ، و این حقیقت را نمی بینند ، درجنگ باهمندو راه افسانه را میروند . در واقع رند به این اندیشه میرسد که حقیقت ، فقط شناختن افسانه در افسانگی اش هست ، وگرنه حقیقتی جزاین وجود ندارد .وافسانه را ازاینمیتوان شناخت که انسان رادردام میاندازد وآزادی انسانرامیگیرد .حقیقت را در آزاد شدن از سلطه قدرتها میتوان یافت .

ولی قدرت افسونگری هر افسانه ، چنان زیاد است که فرصت آنرا به ما نمیدهد که آنرا در افسانه بودنش بشناسیم ، شناختن افسانه در افسانگیش ، فقط موقعی ممکنست که قدرت افسونگریش را از افسانه زدوده باشیم و این ممکن نیست . افسانهِ بی افسون ، دیگر افسانه نیست . افسانه ای که قدرت افسونگریش را از دست بدهد ، دیگر افسانه نیست و تا موقعیکه قدرت افسونگریش درکار است ، افسانه برای ما حقیقتست .

جنگ هفتاد ودوملت همه را عذربنه چون ندیدندحقیقت، ره افسانه زدند

شناختنِ افسونگر بودن دین و ایدئولوژی

برای رند زیرك شدن ، باید به « افسونگر بودن افسانه » ، به « افسونگر

بودن عقیده ، دین ، ایدئولوژی ، ایده آل » پی برد ، تا از افسونگری و نفوذ آن در خود ، مانع شد . یا به عبارتِ خود رند ، در آن دام نیفتاد .ولی پی بردن به قدرت افسونگر و کشنده افسانه (دین ، مکتب فکری ، ایدئولوژی ، ایده آل) ، سبب آن میشود که انسان به آن « قدرت افسونگر » چیره گردد ، و آن قدرت را در اختیار خوددر آورد . آگاهبود از قدرت افسونگر افسانه ، مقدمهِ « وسیله شدن افسانه در دست انسان » میگردد . رند زیرك بلافاصله تبدیل به رند زرنگ میشود . انسان ازآن پس ، تنها مجذوب و شیفته افسانه نمیگردد ، بلکه خود فریبنده میگردد تا بوسیله افسانه ، افسون کند .افسانه را میتوان برای رسیدن به هر هدفی بکار برد . رند میخواهد ، با شناخت قدرت افسونگر افسانه (دین و مکتب فکری و ایده آل) ، مانع نفوذ آن در خود گردد ، و گرفتار آنها نشود و در دام آنها نیفتند . ولی هر قدرتخواهی در اجتماع ، میکوشد از این قدرت افسونگری ، به سود خودش و گروه خودش استفاده ببرد .فریبنده کسی است که نیروی افسونگری افسانه را بکار میبرد . دین و ایدئولوژی و مکتب فکری و ایده آل را « وسیلهِ یافتن قدرت اجتماعی ، قدرت دینی ، قدرت سیاسی و بالاخره ، وسیله حکومتگری » سازد . اینها موقعی انسان را افسون میکردند ، که آگاهبود انسان را فراگرفته بودندوبرآن حکومت داشتند ، انسان موقعی میتواند افسونگر بشود که از عینیت دادن خود با آنها بپرهیزد ، تا آنها وسیله و آلت خالص او باشند . برونسو گرائی (objectivity) فقط به علوم طبیعی راه نیافت ، بلکه برونسو گرائی در مسئله دین و عقیده و مکتب فکری و ایده آل نیز سده ها راه یافته است .

چگونه میتوان « آنچه انسان را بشور وجوش و ولوله میاندازد = افسانه » در خود راه نداد ، و آنرا برای ولوله انداختن و بشور و هیجان انداختن دیگران بکار برد ؟ بدون عقیده مند بودن به عقیده ، از امکانات قدرت ورزی عقیده استفاده کرد . بدون داشتن ایمان به ایده آل ، از قدرتی که بر دلها دارد ، استفاده کرد . برای این کار ، باید در ظاهر خود را با آن عقیده و دین و ایده آل عینیت داد ، ولی درباطن معتقد به آن نبود ، تا بتوان از آن ، بکردارِ یك

« وسیله کامل »، افسونگری کردو قدرت داشت وخود ازآن افسون نشد .افسونگری ، مانند قدرت ، تنها از دامنه خود آگاه انسان استفاده نمیبرد . او قدرت نمیورزد ، چون دیگری آگاهانه با او پیمانی در اطاعت بشرط تامین منافع او ، می بندد . افسونگری ، میخواباند و رویا میبخشد، و از راه خواب و بیخودی و نا خود آگاه ، نفوذ در بیداری میکند . افسون آنست که دیگری آنچیزی را آگاهانه و ارادی بخواهد که افسونگر، آرزو میکند ، بدون آنکه بداند ، این خواست او و اندیشه او ، نتیجه نفوذ افسونگر است ، و خواست و اندیشه خودش نیست ، بلکه می پندارد که خواست و اندیشه خودش هست . آرزوی فریبنده ، خواست فریبنده میشود .از این رو حکومت از راه افسونگری ، سابقه ای پیش از « نفوذ مستقیم و آگاهانه اراده ، و پیمان بستن حکومتگر و حکومت پذیر ، در حاکمیت و تابعیت » پیدایش یافته است . حکومت دینی ، حکومت کردن از راه قدرت افسونگر دین بوده است .دین آرزوهای نا آگاهانه خودرا خواست آگاهانه مردم میسازد .در شاهنامه گفتگو از « افسون شاهی » میشود . شاه باید قدرت افسونگری شخصی داشته باشد، تا مردم را به هدف نیکی، تحول بدهد . ولی این قدرت افسونگری که از چشمه شخصیت بتراود ، کمیابست ، و خواه ناخواه از قدرت افسونگری دین و سپس مکاتب فکری و ایده آلها ، بهره برده شده است . از این رو فریبنده ، شیوه کار برد افسانه را میداند .فریبنده ، افسانه را وسیله خود میسازد ، ولی خود به آن دلبستگی ندارد ، و نشان دادن ظاهری دلبستگی اش به آن افسانه ، شرط لازم و ضروری برای کارگر بودن افسانه است . دین را وسیله حکومتگری ساختن ، تقلیل دین به وسیله فریبندگیست . حکومت دینی از کسانیکه دیندار کامل هستند (خود را بکمال با دین عینیت داده اند) به هیچ روی ، مانع آلت شدن دین نمیگردد . دین ، تنها وسیله حکومتگری شاهان و یا رهبران سیاسی نمیگردد ، بلکه به اندازه ای بیشتر، وسیله قدرت پرستان رهبران دینی میگردد . هرچه مردم بیشتر با دین و ایدئولوژی و ایده آل عینیت یافته باشند ، بهتر میتوان آنهارا وسیله

خود ساخت .موقعی دین و ایده آل ، وسیله کامل میگردد ، که رهبر برای مردم عینیت کامل با دین و ایده آل یافته باشد . هر چه ایمانش در ظاهر بیشتر میشود ، بر قدرتش میافزاید . اینست که این رابطه قدرت و ایمان ، میتواند هم خود آگاه ، و هم ناخودآگاه باشد . دین و ایده آل ، بهترین وسیله میشود که او دردین و ایده آل کـاملاحل گـردد . ولی این از امکانات نادر است ، و معمولا وسیله ساختن دین ، متلازم بیدین شدن است . تبدیل آرزوی دین به خواست مردم ، سبب میشود کهمردم در شیخ و پیر ، هیچگاه قربینده را نبینند و نشناسندو وازآنجا که با آرزوی پنهانی به خواستشان میرسندو بسختی به ریای خود پی میبرند .شیخ و واعظ و فقیه ، برای رسیدن به قدرت ، از دین وسیله میسازند (در ریاکاری ، خود را با اطاعاتشان درظاهر با دین عینیت میدهند) وبدینسان بی دین و ضد دین میشوند . یا صوفی ، با همین ریاکاری ، نشان میدهد که هیچ رابطه ای با عشق ندارد . مهر شیخ و واعظ و فقیه و صوفی به قدرت ، بزودی به آنجا میرسد که دین وایده آل را وسیله برای رسیدن به قدرت خود بسازد . این مسئله منحصر به شیخ و فقیه و صوفی نیست ، بلکه در همه ایده آلها و مکاتب فکری ، عمومیت دارد .

ووسیله ساختن دین (در ریا و دوروئی) نشان بیدینی و ضد دینی بودنست . همانطور ، کسیکه با ایمان به ایدئولوژی یا فلسفه ای به قدرت و حکومت میرسد ، همان فاصله و تباین را با آن ایدئولوژی و فلسفه پیدا میکند . دین و فلسفه وایده آل ، بیخبر از او ، و گاه با سرعت برق ، وسیله او میشود . تلاش برای عینیت یابی با دین یا با ایدئولوژی ، در یك چشم بهم زدن ، ناخودآگاهانه تبدیل به رابطه به « مقتدر ووسیله » میگردد ، واین تبدیل ناگهانی آرزوی او به « خواست مردم » احساس وسیله شدن دین وایدئولوژی و عرفان را کند و خرفت میکند.در کسیکه سائقه قدرت به خارش افتاد ، پیوند عینیت یابی با هر چیزی ، ناسازگار است . او میخواهد یا آن چیز ، براو حاکم باشد ، و اورا به کل در قبضه اختیار بیاورد ، و یا برعکس حکومت آن ایده آل براو، اوخود حاکم برآن ایده آل شود . از این رو ، او در آغاز میکوشد که

دین و فلسفه وایده آل (حقیقت) را بر خود حاکم و مسلط سازد . تلاش برای حاکم مطلق سازی حقیقت برخود ، همیشه زنگ خطر است ، چون کسیکه دنبال چنین رابطه ای با حقیقت میرود ، در یك آن میتواند رابطه اش را وارونه سازد ، وخود را بر حقیقت حاکم سازد . حاکم شدن دین وایدئولوژی و ایده آل بر انسانی که در ضمیرش سائقه قدرت میخارد ، احساس ناتوانی میآورد ، و وسیله ساختن ، احساس قدرت میآورد . و وسیله شدن در دست حقیقت ، آخرین حد احساس عجز را میآورد ، که با ضمیر پنهان او ناسازگار است و در تضاد با ضمیر نهفته اوست ولو آنکه آگاهانه آنرا نداند . او میان « دین بکرداروسیله » و « دین بکردارغایت » نوسان میکند .ریا و تزویر ، همیشه با مسئله قدرتخواهیِ ریاکار ، کار دارد ، و همیشه با « بی حقیقت ساختن و ضد حقیقت ساختن ریاکار » کار دارد . آنکه ضد حقیقتست، از حقیقت دام میسازد ، چون خودرا برترین پشتیبان و پاسدار حقیقت میسازد ، چون خود را در اجتماع و تاریخ ، معیار حقیقت میسازد ، و مرجعی میشود که حقیقت را از باطل جدا میسازد .اونمیداند که بردین وایده آل حاکمست ، ولی ایده آل و دین بر او حاکمست . تا دین و ایدئولوژی و تصوف ، ماهیت افسانه ای وافسونگری نداشته باشند ، ارزش آنرا ندارند که تبدیل به آلت گردند . وچون این ویژگیهارا دارند تناظر با ماهیت معمائی انسان دارندو این افسانه افسونگر است که بر ماهیت معمائی انسان کارگر میافتد.وپارگی انسان بدوقسمت ، امکان این نوسان را میسر میسازد .

دنیای افسانه و دنیای زندگی

برای رند، دو دنیا وجود دارد . نه این دنیا و نه آن دنیائی (آخرت و ملکوت)که اهل دین به آن معتقدند(دنیای جسم و دنیای روح) ، نه دنیای ظاهری و باطنی عارف ، نه دنیای ماده و دنیای ایده فسلسوف ، بلکه دنیای افسانه و دنیای زندگی . حقیقت برای او در تضاد با افسانه نیست . دنیای حقیقتی در برابر دنیای افسانه نیست . حقیقت و افسانه ، برای او پشت و

روی یك سکه اند . یا حقیقت ، دانه ایست بر روی دام افسانه و برای افسون کردن بدام . یا درمفهوم ژرفتر، گوهرانسان در پیدایش ، به شکل افسانه افسونگر ، حقیقت می یابد . زندگی ، نیاز به افسانه و افسون دارد . با برانداختن و روشن ساختن همه افسانه ها ، نمیتوان زندگی کرد . انسان نیاز به کشیده شدن و کشش دارد، ولی کشش ، اسیر هم میسازد . کشش و دام ، دومقوله متمم همدیگرند .تفاوت روشنگر و رند اینست که رند نمیخواهد افسانه را با روشنگریش براندازدو افسانه را شرّ نمیداند . آنچه دام میشود ، انسان را به زندگی هم میکشاند . حقیقت ، هر لحظه فریب میشود .تثبیت حقیقتست که دانه ای برای دام گیری میشود . از دید رند ، برای زندگی کردن ، نیاز به نجات یافتن از « دام افسانه » های افسونگرانست ، نه از کشش وافسون .معمای انسان ، در حقیقت یافتن ، تثبیت میشود . مسئله حقیقت ، همیشه باید در رابطه با مسئله افسانه های افسونگر طرح گردد . حقیقت در تثبیت ، فریب میشود ، و همه ادیان و عقاید و ایدئولوژیها که شرط وجودیشان تثبیت بودنست، تحول حقیقت به افسانه اند .ازاینگذشته ، رند ، افسانه های افسونگر را تراوش گوهر خود انسان میداند.ادیان وعقایدرا زائیده از انسان میداندنه فوق انسانی.رند مانند زاهد و عارف ، درپی نجات دادن خود از دنیا و خطرات نفسی که او را پای بند دنیا نگاه میدارند نیست ، تا سپس در فرودس برین زندگی کند، چون فردوس را هم افسانه ای برای احمقسازی و کودکسازی انسان میشمارد . رند درپی نجات دادن خود از گناهانش نیست ، گناه هم افسانه ای است که ساز شرع ازآن بیقانون نمیشود . رند میخواهد خودرا از دام همه عقاید و ادیان و مکاتب فکری نجات بدهد ، یا به عبارت دیگر خود را از آنچه درآنی حقیقت ولی در دوام افسانه است ، نجات بدهد . **حقیقت تا افسانه نشود ، وجود ودوام ندارد .** معمای زندگی فقط دریك آن ، حقیقتست وسپس فریب .او از افسانه افسونگر کام میبرد ، وقتی کسی یاگروهی آن را تقلیل به دام و آلت قدرت ورزی ندهد ، چون افسانه افسونگر ، فضائیست که انسان باید در آن زندگی کند . انسان

همیشه پیرامونش را از افسانه پر میکند .معمای انسان، درافسانه ها تثبیت میشود . حقیقت ، سپیده دم افسانه است .افسانه ، از دید رند ، دروغ نیست . افسانه ، پیوند ژرف با حقیقت دارد . هرچند افسانه از وجود خود انسان بر میخیزد ، ولی دام زندگی نیزمیشودو چون انسان، نیاز سخت به افسانه دارد ، از افسانه ها بآسانی میتوان دام ساخت .آنچه از گوهر انسان پیدایش می یابد ، حقیقتیست که افسانه میشود ، و همانند حقیقت افسون میکند ، وازاین رو خطر مشتبه سازی میان حقیقت وافسانه ، همیشگیست . آزادشدن ازدام افسانه ، غیر از آزادشدن از افسانه است ،چنین کاری ، تلاشیست برضد گوهر افسانه آفرین او ، و این معمای وجود انسانست .آنکه اورا در بندگرفتار میسازد از کششی فراهم شده که مایه زندگی اوست ، و آنکه در پی آزادی از این بند نیز هست ، خود اوست . او میخواهد ازدام افسانه برهد بی آنکه افسانه را رها کند .افسانه ، نیمروز است و حقیقت ، سپیده دم . ولی نیمروز نمیتواند به بامداد بازگردد . ولی انسان افسانه را امتداد حقیقت میداند و می پندارد که میتواند از نیمروز ببامداد بازگردد .زندگی، معمائیست که در افسانه ، پیدایش می یابد که انسان را تا آخرین حد افسون میکند و بر انسان قدرت بی نهایت دارد ، و کشف افسانه کردن و دروغ بودنِ آنرا یافتن ، کار دشواریست ، چون همان نیروی کششی حقیقت را دارد ، وانسان در موقع کشف حقیقت از درون افسانه ، دردام افسانه میافتد . حقیقت ، همان قدرت افسونگر افسانه است ، ولی تحول دادن افسانه به حقیقت ، سبب تثبیت حقیقت در دوام نمیشود ، بلکه باز به افسانه تحول می یابد . زندگی ، درافسانه ، حقیقت می یابد ، وخطر زندگی در کشش افسانه ها براوست که اورا بدام میاندازند و آزادی را از زندگی میگیرند . وخطر خودش ،در افسانه اوست که مردم بچشم حقیقت مینگرند و درافسانه او میافتند .برای زیستن ، باید از افسانه فاصله گرفت یعنی ، قدرت افسونگری افسانه را که حقیقت است ، بر خود بی اثر ساخت . افسانه موقعی ، در ما بی اثر میشود که ما آگاهبود حقیقت را نداشته باشیم .ولی با ازدست دادن آگاهبود حقیقت از

افسانه ، جهان ، جهانِ بی افسانه میشود ، و معمای وجود ما نمیتواند افسانه بشود .ما وجودی بی کشش میشویم . وبی کشش ما نمیتوانیم زندگی کنیم . از حقیقت، باید برید ، تا بتوان در دام افسانه نیفتاد . انسان هم حقیقت وهم افسانه ، هم زندگی و هم افسانه را یکجا از دست میدهد . ولی با کششی میتوان زندگی کرد که ازمعمای وجود ما پیدایش یابد . و افسانه بی داشتن ریشه در حقیقت ، قدرت کشش بر انسان را ندارد. چگونه انسان میتواند از چیزی دست بکشد که اورا بی نهایت میکشد ؟ انسان نمیتواند با افسانه به پیکار برود . انسان ، چشمه افسانه آفرینیست ، و انسان در ژرفش افسانه را دوست میدارد ، ازاین رو چنین کشش بی اندازه ای بر او دارد .زندگی ، درافسانه پیدایش می یابد . حقیقت زندگی در همین افسانه، گمشده است .انسان در افسانه ، در پی حقیقت گمشده اش میگردد . درهرحال ، شعار رند ، ازسوئی گیرنیفتادن در افسانه است ، نه پیکار با افسانه ، نه نابود ساختن افسانه ، وازسوئی حقیقت وجود خودرا درون همین افسانه ها می یابدکه از او میترا وند .

رند ، دوست میخواهد
نه همعقیده و نه هم مسلك

مسئله انتخاب میان این یا آن ، استوار براین یقینیست که یکی باید باشد که حقیقتست . از این رو مسئله این بود که یك عقیده یا دین باید باشد که حقیقت را دارد ، و یك عقیده ، باید باشد که کفر است که انسان را از حقیقت گمراه میسازد و حقیقت را میپوشاند . مسئله باینجا میکشد که میان عقاید ، کدام دینست وکدام کفر ؟ کدام حقیقتست و کدام باطل و دروغ . عارف ، این مسئله را بگونه ای دیگر طرح میکرد . حقیقت برای او چیز ساکن و ثابتی نیست که همیشه با یك عقیده و مکتب فکری وایده آلی عینیت بیابد .

مسئله واقعی برای عارف این بود که کی (چه وقتی ، چه زمانی ، چه آنی) یك عقیده ، حقیقت را دارد یا حقیقت در آن تجلی میکند . در چه برهه ای از زمان ، این عقیده ، دینست ، و درچه برهه از زمان ، همان عقیده ، کفر میشود .از این رو در آن لحظه که عقیده ای ، نماینده و جلوه گاه حقیقتست باید با ان عقیده ، عینیت یافت ، وآن عقیده را قبله خود ساخت ، ولی درلحظه بعد ، روکردن به همان عقیده بت پرستی و کفر میشود .پس عینیت یابی مداوم با هردینی ، کفر است . عینیت یابی با هرایدئولوژی ، دروغست. جستجوی حقیقت ، مسئله این یا آن ، یکبار برای همیشه نیست ، بلکه حقیقت، گاهی این دین ومکتب و ایدئولوژیست و گاهی آن دین و مکتب وایدئولوژی ، و آنگاه که اینست ، آن نیست و گاهی که آنست ، این نیست ، وازاینرو حقیقت ، مسئله سیر و راهرویست نه مسئله ماندن و آرامیدن و وطن کردن .حقیقت در « گاهباشیها » است . هرگاهی با دینی دیگر بود . حقیقت ایجا ب راهروی و سرگشتگی و حیرت میکند . ولی رند به این مسئله از دید ی دیگر مینگرد . رند نه میان این و آن ، یکی را نتخاب میکند ، و نه تن به این آوارگی و اضطراب و سرگشتگی ابدی میدهد . برای او هم کفر و هم دین ، افسانه اند ، و دین برضد کفر نیست ، و حقیقت نه دریك آن در این و نه دریك آن در آن، تجلی میکند ، بلکه همیشه در هردو، افسانه ، حضور دارد و آنچه در هردو میکشد ، افسانه است و آنچه در همه از حقیقت باقیمانده است ، همان افسانه است . ازحقیقت ، فقط افسانه « میماند » .حقیقت که در « آن » هست ، شناختنی نیست . شناخت فقط در دوام ممکنست .مسئله رند ، عینیت یافتن به تمامی در یك آن با عقیده ای نیست که درآن آن جلوه گاه حقیقت شده است ، بلکه مسئله نجات دادن خود از دام هر افسانه ایست . آنچه دریك آن مارا بی نهایت میکشد ، حقیقت آن عقیده نیست ، بلکه افسونگری آن افسانه است که آزادی انسان را نابود میسازد ، ودرست ما در عینیت یافتن با او ، با حقیقت یکی نمیشویم ، بلکه بکل اسیر دام و بند میشویم .دام و بند ، دوام هستند ، نه آن . بدینسان کفرو دین ، درهمه اوقات

برضد زندگی کردن هستند ، و او میخواهد علیرغم همه عقاید و مکاتب و احزاب و ایده آل پرستی ها ، زندگی کند . رند ،دوست و حریف گرمابه و گلستان و فراغت و گوشه چمن و قدح دومنی از شراب میخواهد تا خوش باشد ، نه همعقیده و هم حزب و هم مسلك و همراه . حقیقتی که در آن میآید و میرود ، نمیتوان درآن انبازشد ، ونمیتوان باهم اعتقاد مداوم به آن حقیقت داشت . اعتقاد و بستگی با دوام کار دارند ، حقیقت باید دوام بیابد یعنی افسانه شود تا بتوان به آن دل بست .دوستی ، برتر از همعقیده بودن و هم حزب بودن و هم مسلك بودن و هم منفعت بودن وهمراه بودن است(او راهی نمیرود که همراه بخواهد) . او به فکر عشق ورزیدن به خدا و حقیقت نیست بلکه بدنبال دوستی ، برای خوش بودن در زندگی در گیتی است . رند نمیخواهد کسی اورا از دام عقیده و یا دین و یا فلسفه و یا ایدئولوژیش، نجات بدهد . این کار ، کار خودش و زیرك بودنش هست . هرکسی خودش باید زیرك شود . زیرکی را نمیتوان از کسی آموخت و بدینسان باز اسیر او شد . او طرفداری از هیچ عقیده و حزب و دین و ایدئولوژی (راهها) نمیکند ، چون همه را افسانه میداند و تن به افسون آنها نمیدهد . از این رو مصلحت بین نیست، و عالم سوز است و هر افسانه ای ، عالمیست .

عشق بزندگی ، برترین افسونگرست

در پایان ، عشق به زندگی ، افسون همه افسانه هاست .

نرگس ساقی بخواند ، آیت افسونگری حلقه اوراد ما ، مجلس افسانه شد

رند ، زندگی را به این خاطردوست نمیدارد ، چون زندگی ، غایتی و هدفی دارد ،و چون تاریخ ، وجهان غایتی دارند پس برای آن هدف و غایت باید زیست . بلکه زندگی و گیتی را دوست میدارد ، چون معمائی بودن آنها ، اورا میکشند . آنها پرسشهای بی پاسخند ، ولی بی پاسخبودن ، سبب نمیشود از طرح دوباره پرسش و از آزمایش دوباره برای پاسخ دادن دست بکشد .

زندگی ، سرچشمه هزار افسانه است ، چون معماست . هر هدفی و غایتی وایده آلی ،اورا به زندگی افسون میکند ، چون افسانه ایست که از ژرف چشمه زندگی برخاسته است . معمای زندگی ، انسان را رها نمیسازد . گذاشتن یك هدف یا غایت برای زندگی (چنانکه ادیان و عقایدو ایدئولوژیها میکنند) ، نابود ساختن معما درزندگی و تقلیل زندگی به یك پرسش پاسخ پذیر است . با پرسشی شدن زندگی ، و پاسخ پذیر شدن آن ، زندگی ، کششش را ازدست میدهد .

علیرغم شك به وجود ، زیستن

شك به ارزش وجود ، و بی نتیجه دانستن آفرینش ، خواه ناخواه به این نتیجه میرسد که زندگی به زیستن نمیارزد . ولی رند ، علیرغم شك بسیار نیرومند و فراگیرش که با ید به نفی و طرد و تحقیر زندگی بکشد ، عشق به زیستن در این گیتی را دارد ، و به زندگی کردن درگیتی ارزش میدهد .شك کردن و بدبینی و بدگمانی او ، نتیجه همان شك و بدبینی و بدگمانی او به افسانه هاست ، واو میخواهد علیرغم دامگذاری در افسانه ها ، زندگی کند . این است که به این افسانه ها که « وجود و آفرینش ، باید به غایتی بیانجامد ، یا به عبارت دیگر ، باید حاصلی داشته باشد » یا اینکه مقصود از زندگی کردن ، رسیدن به سعارت اخرویست(رفتن به بهشت) ، یا اینکه محور زندگی « ایمان به خداست » چندان ارزشی نمیدهد . اوبه این غایات شك میکند نه به وجود . او آشکارا برخ همه نمیکشد که من در ارزش و اهمیت آنها شك میکنم . او نیاز به آن ندارد که همه مردم بدانند ، به این ارزشهاو عقاید و ادیان ، شك میکند و آنهارا افسانه میداند . او چون آکنده از زندگیست ، نیاز به شك کردن و بدگمانی و بدبینی ندارد ، بلکه شك و بدبینی و بدگمانی ، نشان بی نیازی اوست . او با تظاهر نمیخواهد شك ورزی و بدبینی خودرا برخ مردم و واعظ و پاسداران عقاید بکشد ، بلکه آزادی او از عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، نتیجه « خوشباشی و خوش زیستی اوست » . زندگی ، بی غایت

برونسو ، خوش است .اونمیگوید که حاصل من یا انسان دیگر از این آفرینش ، هیچ نیست ، و آفرینش ، غایتی دارد که میتوان به آن رسید و فقط من به آن نرسیده ام و فقط برای من بیحاصل بوده است ، بلکه میگوید آفرینش ، آن همه حاصلی را ندارد که ادعا کرده میشود . ارزش آفرینش را با غایتی نباید سنجید، چون حاصل ، با گذاشتن غایت ، معنا دارد .

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست

« این همه نبودن » ، با « هیچ بودن » فرق دارد . هیچ بودن ، یك سخن جزمی و مطلق و کلی است . او سخنش را لطیف میگوید . میگوید که آفرینش یا سعادت ابدی روح، یا ایمان دینی ، آن همه ارزش و اهمیت ندارد که گفته میشود یا ازآن خواسته میشود .« این همه نیست » ، اعتراف به ارزش و اهمیتی نامعین که میل به ناچیز بودن دارد ، میکند ، ولی برای صاحبان عقیده که اهمیت مطلق به آنها میدهند ، همین نسبیت (ارزشی دارد ولی نه به آن اندازه ، که شما خیال میکند) ، بزرگترین ضربه را میزند .

دولت آنست که بیخون دل آیدبکنار ورنه با سعی وعمل، باغ جنان اینهمه نیست

(شك در مفهوم بهشت و مفهوم عدالت و پاداش خدائی)

زاهد ایمن مشوازبازی غیرت زنهار که ره ازصومعه تا دیرمغان ، اینهمه نیست

(میان دین تا کفر یك مو فاصله است. میان ایمان و بیدینی ، آنهمه هم تفاوت نیست) . **این همه نبودن، یکی از شعارهای بنیادی رندیست .** همه غایتهائی که عقاید و ادیان شالوده زندگی و جهان و تاریخ میشمارند ، با اینهمه نبودن ، مورد بی اعتنائی قرارمیگیرند . درواقع همه اینها انسانرا از زندگی کردن دور میسازند . آن همه بودن غایات و ایده آلها وهدفهای ادیان وایدئولوژیها ، به « زندگی این همه نیست» ، کشیده شده است ، ورند، سیخ را برمیگرداند. به ارزش آنهاشك میکند تا یقین به زندگیرا تائید کند .

خوشباشیهای لُخت

با خوارشمردن زندگی در این گیتی ، خوشیهای این زندگی نیز ناچیز و خوار شمرده میشوند ، و طبعا باید از آنها شرم داشت . از این رو باید خوش بودن را در کارهای عادی و پیش پا افتاده زندگی از دید دیگران پنهان ساخت . البته در پرده و خلوت میتوان چنین شادیهائی را برد ، و از این خوشیها بهره برد ، ولی باید از نمودار ساختن آنها در پیش مردم پرهیز کرد .رند ، در گستاخیش به خوش بودن آشکارا ، در لخت کردن خوشیهای خود برای مردم ، در سرودن این خوشیها ، در فریاد زدن از این خوشیها ، زندگی را در خود و در همه نه تنها تائید میکند ، بلکه به خود و به همه جان میبخشد . خوشی و برهنه شدن ، یعنی آفریده شدن زندگیست . برهنه شدن ، در زبان پهلوی ، زائیده شدن و آفریده شدنست .

گل در بر و می درکف ومعشوق بکامست سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی، بناله دف و چنگ ببوس غبغب ساقی ، بنغمه نی و عود

شراب و عیش نهان چیست ،کار بی بنیاد زدیم برصف رندان و هرچه بادا باد

شادی وخوشی ازدیدگاه رند باید آشکار ولخت و برهنه نزد همه باشد . شادی و عیش پنهانی ، بی بنیاد است . شادی و عیش باید آشکار باشد تا همه را انباز درآن بکند . البته این بازگشت به مفهوم جشن، در ایرانست . رند از خوشی پنهانی ، عذاب میبرد و آرزویش آنست که محتسبی نماند تا آشکارا همه می بگسارند و می بنوشند :

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وزمی جهان پرست وبت میگسار هم

سخت گیری ، خامیست

سخت گرفتن ، همیشه نتیجه « مطلق گرفتن یك معیار عمل » است . و یك

معیار عمل ، موقعی مطلق شمرده میشود که استوار بر ایمان به حقیقتی باشد . ولی رند ، حقیقت را رویه پنهانیِ افسانه میداند . رند ، طبق یك حقیقت یا افسانه ، عمل نمیکند . و طبعا با یك معیار ، نه در برابر جهان ومردم ، واکنش نشان میدهد نه در برابر خود . از این رو نیز در زهد و ریاضت با خود ، سخت نمیگیرد .همچنین مطلق ساختن اراده (خواست) خود ، نشانه ایجاد یك خود افسانه ای هست . چنین خودی و چنین خواستی که مُهر حقیقت بودن بر آن خورده است ، با جهان، سخت میگیرد ، چون میخواهد جهان کاملا منطبق با آن بشود ، ولی جهان ، انطباق با چنین خواست مطلقی ، با چنین ایده آل مطلقی نمی یابد و ازاینر و با چنین انسانی سخت میگیرد .

در امر به معروف و نهی از منکر (در عیب گیری) ، برای انطباق دادن کامل مردم به یك معیار ، سختگیر میشوند و در این سخت گیری به نتیجه وارونه میرسند . چون واقعیات و انسان ، جواب این سختگیری را با گریز و لغزش و سرکشی و ایستادگی و لجاجت میدهند . از اینرو سختگیری ، نشان خام بودن انسانست . تا انسان به افسانه بودن حقیقتش و « نسبی بودن اخلاقش » پی نبرده ، خام میباشد . پختگی ، همیشه بیان تجربه ژرف انسان از عقیده و دین و مکتب فلسفی خود است که انسان پی میبرد که همه اینها افسانه اند ، و نباید آنهارا اینقدر بجد گرفت که از ما میخواهند .بگذار هر چیزی طبق گوهر معمائیش رفتا ر کند ، و فقط با لطف در پی دگرگون کردن دیگران باشد ، نه با زور . سخت گرفتن ، نشان فقدان لطافت و « اراده به زور ورزی و تحمیل اراده و معیار و حقیقت خود بر دیگرانست » .انسان ، معمائیست که یك پاسخ ندارد ، یك معیار ندارد ، یك دین و اخلاق و فلسفه ندارد .

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه داری و آئین سروری داند

هر رویدادی در جهان ، یك گره ناگشودنیست ، یك معمای حل ناشدنیست ، یك افسانه افسونگر است . ما نمیتوانیم این گره ها و معما ها و افسانه ها را بشناسیم و بگشائیم ، ولی این گره ، نباید مارا دچار گره بکند . بدون گشودن گره های جهان نیز میتوان زندگی خرم و خوش داشت . ما میتوانین گره دل

خود را بگشائیم و شاد زندگی کنیم و از ناتوانی برای دستیابی به معرفت حقیقت ، گیج و پریشان و گمکشته نشویم .

گره زدل بگشا ، و زسپهر ، یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازاین فسانه ، هزاران هزار دارد یاد

سخت گیری ، نشان همین « گره زدن به خود یا گره شدن خود » است . گره گشائی ، غیر از « گره گسستن » است . سختگیری ، بازور میکوشد که گره را پاره کند ، ولی با لطافت باید « گره انسانی » را گشود . باگسستن گره ، انسان را میتوان نابود ساخت ، اما گره اورا نمیتوان گشود . عدم انطباق عمل با معیار ، یك جرم و گناه و عیب نیست ، که بتوان با سرزنش و کیفر برطرف ساخت ، بلکه یك گره انسانیست . انسان ، یك گره کور است . خام کسی است که هنوز درنیافته است که ، انسان باید پخته شود ، وبا سخت گرفتن ، انسانهای معمائی را نمیتوان پخت . با زور وسختی نمیتوان معمارا حل کرد . با سخت گیری ، نمیتوان از همان « پرسش یك پاسخه » ساخت .

قدرت و لطافت

عرب مانند اسرائیل ، نشانِ قدرت را ، خشونت (سختگیری) و قساوت (سختدلی) میدانست .از این رو یهوه و الله ، همیشه با تهدید به عذاب ، با ملتها روبرو میشدند، و با وحشت انگیختن در مجازاتهای بسیار شدید ، ملت را با قدرت خود آشنا میساختند .ولی ایرانی چنین مفهومی از قدرت نداشت . برترین نشان قدرت ، ملایمت و آرامش بود . هیچگاه اهورامزدا ، به جهاد با اهریمن نمیرود ، بلکه در هرجا که اهریمن هجوم کرد و (زد = خشونت و قساوت نشان داد) در آنجا دفاع میکند . حتی اهورامزدا با گفتگو و پیشنهاد صلح

با اهریمن ، هزاره ها جنگ را به عقب میاندازد . ایرج که نماد خوی ایرانی در شاهنامه است ، با چربی و نرمی گفتگو (لطافت و آرامش) با اژدها روبرو میشود .ایرانی ، با خشونت و قساوت هیچکسی ، به قدرت او حقانیت نمیدهد . از این رو فرّ ، بیان همین چربی و نرمی یا « افسون شاهی و رهبری » بود . ایرانی ، فر را آئینه و نشان قدرت میدانست . این اندیشه ، در مفهوم « لطافت وحسن » حافظ نمودار میگردد .با اشاره ای که حافظ یکبار به ایرج کرده است ، با ویژگیهای « نکهت خلق خوش » و « نافه مشگ ختن از صحرای ایرج » ، همان **مفهوم چربی و نرمی ولی استواری** را که بنیاد اخلاق ایرانیست ،تائیدمیکند.ایرج که سرمشق اخلاقی حکومتی ایرانست، باوجود چربی و نرمی و لطف و آرامش ، استوارو پایداردر اصل میماند . چربی و نرمی او ، لطافت او در عمل و گفتار و اندیشیدنست ، نه فرصت طلبی و همرنگ اجتماع شدن و تسلیم در برابر قدرت و زور . ایرانی ، لطافت را اصل رندی میکند با آنکه گوهر رندی ،گرایش به قباحت و بیشرمی و گستاخی دارد . یك رند زیر دست و زیرك ، هیچگاه وقیح و بیشرم نمیشود . انتقاد، جامه بذله میپوشد، و لطیفه میشود .رند عیب نمیگیرد ، انتقاد نمیکند ، طعنه نمیزند ، بلکه لطیفه و بذله میگوید .یك رند زرنگ ، همیشه وقیح و بیشرمست. شیخ و محتسب و آخوند وپیر ، رندان وقیح هستند .

باده بامحتسب شهر ننوشی زنهار بخورد باده است و سنگ بجام اندازد

آیا برترین ، بهترین است ؟

یکی از امور بدیهی و مسلم در ذهن مردم ، اعتراف ناخود آگاهانه همگان به اینستکه « آنکه برترین در اجتماع هست ، بهترین نیز میباشد » .

این برابری (برترین = بهترین)استوار بر برابری (قدرت = اخلاق)میباشد . البته این تساوی، قابل تفسیر در ابعاد گوناگون میباشد .یکی از این معانی

آنست که باید برای رسیدن به قدرت ، از دید اخلاقی یا دینی ، بهترین بود . ولی همین تساوی ، معنای وارونه اش را نیز میدهد . آنکه در اوج قدرت در اجتماع هست ، طبعا بهترین انسان یا گروه آن اجتماعست . البته این سخن ، نتیجه همان معنای اولست . با این پیش فرض که اجتماع ، همیشه بهترین را ، خود به خود ، برترین میسازد ، و به برتریِ برخود ،انتخاب میکند .

رند ، به این فکر (به این افسانه)، پی برده است و بدینسان افسونش را برایش از دست داده است . او در این شك دارد که برترین در اجتماع ، بهترین است ، و همچنین برتری را نه در « حکومتگری » میداند ،و نه در « داشتن قدرت اجتماعی و قدرت دینی » .او نه شاه و وزیر و رهبران حکومتی را بهترین قشر اجتماع میداند ، نه شیخ و فقیه و قاضی و مفتی ، ونه پیر صوفی را ، که اگر در حکومت شریك نباشند ، ولی قدرت و حیثیت و نفوذ اجتماعی دارند .وداشتن قدرت ، فقط در دست حکومتگر نیست . و کسیکه قدرت میخواهد ، حتما نباید علاقمند به حکومتگری باشد . هر گروهی و هر قشری و هر طبقه ای که خود را در اجتماع بهتر از دیگران میداند ، و فخر به این بهتری خود دارد ، این بهتری را استوار بر « مجموعه ای از هنر ها یا فضیلت ها میداند که او دارد » که اورا بر دیگران ممتازمیسازد .(وطبعا آن هنرها و فضیلت هارا در اجتماع ، رونق میدهد تا هرکسی که بخواهد بهتر شمرده شود ، این ویژگیها را کسب کند . رند ، بهتر بودن را بکلی از مقتدر بودن و حکومتگر بودن جدا میسازد . او میخواهد بهتر باشد ، ولی نه برتر (نه میخواهد قدرت بر دیگران را بدست آورد ، و نه میخواهد بر مردم حکومت کند) . برای بدست آوردن برتری ، باید از « افسونگری افسانه ها » استفاده ببرد ، و او حاضر به آن نیست که تن به این کار بدهد . چون این کار ، از دید او ، دام گذاشتن برای دیگرانست . این کار را آخوند و فقیه و مفتی و قاضی از یك راه میکنند ، و پیر صوفی از راه دیگر و شاه و وزیرو حکومتگر از راه دیگر . و اینها همه « رندان زرنگ » هستند .

رندان زرنگ پی به افسونگری افسانه ها برده اند ، فقط نمیخواهند آنهارا برای

رهانیدن خود از دامها بکار ببرند ، بلکه میخواهند با آن، برتری در اجتماع بدست آورند ، برتری قدرتی و حیثیتی، یا برتری حکومتی یا برتری مالی . اینها همه اهل صلاح و مصلحت بینی هستند . همه اهل کار برد این افسانه ها ، و حسابگری روی افسون این افسانه ها هستند . سیاست و مملکت داری ، چیزی جز مصلحت بینی ، یعنی کاربرد افسانه ها ، و حساب روی افسونگری این افسانه ها نیست . از این رو ، رند ، نه تنها سیاسی نیست ، بلکه برضد سیاست و مصلحت بینی است .

رند در پی « معین ساختن خود ، یا در دست خود داشتن سرنوشت خود » است و به هیچ روی نمیخواهد چه آگاهانه چه نا آگاهانه ، از « معرفت خود به افسانه ها و دامها » از برای حفظ منافع یا کسب قدرت و یا حکومت گری بهره ببرد . اینست که نه تنها « بر کنار از سیاست و حکومت » است ، بر کنار از آخوندی و شیخی و موعظه گری و قضاوتگری و رهبری صوفیانه است .

رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

« شیخ بی خانقاه » ، شیخی که درفکر کسب حیثیت و قدرت اجتماعی نیست ، مورد پسند اوست .باپرداختن به این کارها ، او ویژگیها یا هنر و فضیلت رندی را از دست میدهد .

او اساسا از کردن یك کارپنهانی ، ولو مورد قبول عام یا اهل قدرت هم باشد ، نفرت دارد : شراب و عیش نهان چیست ، کار بی بنیاد

او میخواهد « زندگیش آنطور که هست » را پیش چشم همه بکند . آشکارا عیش بکند و آشکارا خوش باشد و برقصد و بخواند و شراب بنوشد و آشکارا عشق بورزد و آشکارا بیندیشد و آشکارا هم اگر بخواهد زهد بورزد. و هر تدبیر و مصلحتکاری ، بکار بردن افسانه ها برای رسیدن به هدف و سودیست که پنهان از دیگران نگاهداشته میشود .او بر ضد « رند زرنگ ، یا رند مصلحت بین » است . واین طنز در باره محتسب ، که پنهان کاری مصلحت آمیز اورا نشان میدهد برضد فضیلت رندیست

ای دل طریق رندی ، از محتسب بیاموز

مستست و در حق او ، کس این گمان ندارد

مصلحت کاری محتسب ، که هزارگونه فسق را بنام پاسداری از دین میکند ، و سپس برای کسب قدرت ، شیخ میشود و نه تنها این هارا ازدید دگران پنهان میکند بلکه از دید و آگاهبود خود نیز پنهان میکند ، با اخلاق رند هم آهنگ نیست .

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببر د

قصـه ماست که در هر سـر بازار بمـانـد

شیخ و مفتی و محتسب ، رندان زرنگ و مصلحت بین هستند و برای کسب برتری (قدرت و ثروت و جاه و نام) ، قرآن و اسلام و ایده الهای تصوف را وسیله رسیدن به آن میسازند ، و با وسیله ساختن افسانه ، بر ضد زندگی برمیخیزند ، و در عین حال سائقه زندگی ، دست از خودآنها بر نمیدارد ، و برای خوش زیستن ، برضد همان افسانه ای که خود پاسداری از آن میکنند ، و قدرت خود را باآن کسب میکنند ، با دست زدن به ریا زندگی میکنند ، ولی دیگران را از همان زندگی که خودش نیز در پنهان از آن خوشش میآید ، باز میدارند . اینست کـه خودشان ، تزویر میکنند ، و دیگری را نیز به تزویر مجبور میسازند . حاغظ هم مجبورست دربرابر تزویر شیخ ، تزویر بکند .

میخور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیك بنگری ، همه تزویر میکنند

یکی برای رسیدن به هدفش که برتری باشد ، از افسون افسانه استفاده میکند و با آنکه میداند کـه افسـانه است ، ولی خارش برتری ، اورا مصلحت بین و زرنگ میکند ، و دیگری برای رسیدن به هدفش ، که خوش زیستن و نجات خود از دامها باشد ، مجبور به تزویر و پنهان کاری و ریا میگردد ، چون او هم از(زندگی کردن گوهریش) حاضر نیست دست بکشد .

توبه برای او ، توبه از زندگی است و این غیر ممکن و محالست . او به هیچ روی از زندگی و خوش بودنش توبه نخواهد کرد .او ازاین افسـانه ها کـه اززندگی دور میسازند و زهد را میخواهند ، به زندگی باز میگردد . توبه

حقیقی ، بریدن ازآنها و بازگشت بزندگیست . او همه افسانه ها را آتش میزند و دست از همه افسانه ها میکشد ، تا زندگی کند .
ولی اینکه همه جامعه ، دچار تزویر و ریا هستند ، نه تنها با خود ، ماتم و سوگواری و غم میآورد ، بلکه احساس شادی نیز میآورد . اینکه شیخ و رند و صوفی ، همه در همین عمل تزویر کردن ، یکسان شرکت میکنند (هریك به هدفی) ، واقعیت مشترك همه انسانها و بی تفاوت بودن انسانهارا نشان میدهد . و درست رند ، با تاء کید بر این نکته به شیخ و مفتی و واعظ ، شك به برتربودن و بهتر بودن آنها میکند ، و به آنها میفهماند که تفاوتی با ما ندارید ، وما هم علیرغم ایده آلمان که بی ریا باشیم ، انسانیم ، و در واقعیات اجتماعی و سیاسی و دینی باید تن به ریا بدهیم . درحینی که ماتم و سوگ و درد ریاکاری ، نیاز به فراموش ساختن دارد ، **برای این یکسان بودن همه مان در بی فضیلتی** ، باید جشن گرفت .
رند ، بهتر بودن خود را از آخوند و شیخ و صوفی و محتسب ، یك امر نسبی میداند . تزویر اهل قدرت (نه تنها اهل حکومت) ، همه را در جامعه مزور و ریاکار میسازد . رند هم بناچار تن به ریا میدهد . همانسان که صوفی ، وقتی امکانی بیابد ، عهددینی اش را درجا میشکند .

صوفی که با تو توبه زمی کرده بود دوش
بشکست عهد ، چون در میخانه دید باز

رندِ پیچیده اندیش

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست خبری از بر آن دلبر عیار بیار

رند ، در شناختن افسونگری افسانه ها ، در شناختن دام در زیر دانه ها (در زیرکی) ، در حساسیتش برای لطیفه ، در بدگمانیش به عقاید و ادیان و ایده آلها و دعویداران آنها ، خودش نیز پیچیده اندیش میشود و در پایان انسان پر پیچ و خمی میگردد .

کوشش برای درک معمای وجود ، او را معمائی میسازد . پرداختن به گره های ناگشودنی ، خود ا و را گرهی ناگشودنی میسازد . حافظ ، گرهیست ناگشودنی ، چنانکه اشعارش همه گره ناگشودنی میمانند و در این ویژگی ، شبیه اشعار نا گشودنی و معمائی زرتشت اند .عقل رند ، نقطه مقابل عقل ساده باورِ پیروان عقاید واحزاب و ادیان و مکاتب است .

رند در پس هر ایده آلی و حقیقتی و ارزشی و شعاری ، دامی برای گرفتار ساختن و در بند کردن انسان میداند . اینست که زودباور و سهل باورنیست که بی احتیاط بلافاصله و یکراست ، دل به ایده آلی و دینی و عقیده ای و حزبی بسپارد . هر عقیده ای و ایدئولوژی و دینی و حزبی ، نیاز به شعارها و اصول شمرده و معدودِ ساده (دگم ها) فهم دارد ، با این اندیشه های ساده باورانه و گیرا ست که میتوان بآسانی و سرعت خود را با آن عینیت داد .

رند ، دل و وجودش را در گرو این شعارها و اصولها و مواد برنامه ها و .... نمیگذارد ، و اینها همه دانه هائی هستند که در زیرشان دام و در کمینشان دامگذارها هستند . برای او حقیقت گو و حقیقت دان و پاسدار حقیقت ، عینیت با حقیقت ندارند . اگر دینی بودن و حزبی بودن ، ایمان داشتن به اینگونه شعارها و چند اصل و ماده و ایده آل باشد ، او نه مرد حزبیست و نه مرد دینی ـ مسجدی (یا دینی ـ کلیسائی) . برای او عینت یابی با یك ایده آل ، یا با یك دین ، یا با یك حقیقت ، یك افسانه است . « من ، حقیقت یا حق هستم» (خود = حقیقت)، یك افسانه افسونگرانه است . خود مذهبی ، به عنوان خودی که با یك مذهب و دین عینیت یافته باشد ، وجود ندارد . چنانکه یك خود طبقاتی یا خود حزبی نیز وجود ندارد . خودی که با آگاهبود یك طبقه یا حزب ، انطباق یافته باشد ، وجود ندارد . انسان با ایمان پیداکردن به یك عقیده یا دلبستن به یك فلسفه و ایدئولوژی ، انطباق با آن پیدا نمیکند ، یعنی هویتش در آن عقیده و فلسفه و ایدئولوژی حل نمیشود . این عینیت خواهی ها ، افسانه افسونگرانه است . واین خود واقعی ، پوشیده در زیر خود ساختگی و تصنعی (دینی و سیاسی و ایدئولوژیکی) میماند ، و شکاف

میان آن دو ، موجد همه ریاکاریها ست . رابطه انسان با دین و ایدئولوژی و مکتب فلسفی ، بسیار پیچیده است ، و نمیتوان آنرا با این همانی ، توضیح داد و درك کرد . ریاکاری نسبت به دین و ایدئولوژی ، میتواند با ایمان به آن دین وایدئولوژی ، دست بدست هم برود .انسان ، هم میتواند ریاکار باشد ، وهم مومن ، اینست که داوری کردن پیرامون انسان ، دشوار است .

زیرك بودن رند ، ایده آلیست که با « صفای دل و صدق » ، بدشواری قابل آمیزش است ، وبزودی از رند زیرك ، رند زرنگ یا رند مصلحت بین میشود . پیچیده اندیشی رند ، نمیتواند سادگی و یکرنگی را در هیچ کسی و چیزی باور کند .پیچیده اندیشیدن ، به پیچیده بودن میکشد که برضد صفای دلست . طبعا همین پیچیده اندیشی و ناباوری ، در خودش و تفکرات خودش نیز بازتابیده میشود ، وخودرا پیچیده و معمائی می یابد که نمیتواند گره آنرا ازهم بگشاید . از اینرو نیز همه پدیده های متضاد روانیش ، با هم آمیخته اند و نمیتواند آنهارا از هم جدا سازد .

رند عالم سوز و عافیت سوز ، رندیست که آسایش و فراغت میخواهد . چگونه میتوان عالم و عافیت را سوزاند و آسوده ماند ؟ رندی که هر خبری را دارد و همه رازها را میداند و لب فرو می بندد و خاموش میماند (هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش) که « از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش » و این تنها محدود به دور شاه شجاع نیست ، بلکه داستان همیشگی زندگی اوست که گاه کم و گاه بیش میشود . چگونه رندی که « خیال حوصله بحر می پزد » میتواند « با قدحی از شراب و کتابی در گوشه چمنی به زندگانی محدودی خرسند باشد ، و شادیش را از درد و غمش جدا سازد .

رندی که میخواهد با دیده گریان ، تا در میکده را که راه ورود به زندگی و خرمی و خوشوقتی است بروید و بشوید ، بگرید و خرم باشد

خرم آنروز که با دیده گریان بروم تا زنم آب در میکده یکبار دگر

مطرب ، که نقشش تائید زندگی و بجوش و خروش آوردن اهل وجد و حالست ، آهنگی میزند که « درِ های وهو » و جوش و خروش و شادی و خرمی را می

بندد .

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
براهل وجدوحال ، درهای و هو ببست

رند، اهل وجدو حالیست که آهنگ طرناکش ، اورا خاموش و غمناك میسازد . یا آنکه آهنگ غم انگیز و حزینش او را شاد و خرم میسازد . در شادی ، غم می یابد و در غم ، شادی .

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب که میرقصند باهم ، مست و هشیار

این مطرب آهنگی میزند که مست و هشیار (انسانها با مشارب و حالات متضاد) ، باهم برقص میآیند . این چه آهنگیست که دو تأثیر متضاد نه تنها در دو گونه انسان ، بلکه در یك انسان باهم یکجا پدید میآورد ؟

رندی که اکراه از مصلحت بینی دارد ، افکارش را در لطائف میگوید . گل را با خار کنار هم می نشاند . آنچه را میخلد و میآزارد ، با نرمی و ادب و شرم می پوشاند و این جز مصحلت کاری نیست

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی باخار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

بقدرت شناخت کسی آفرین میگوید که بوی پنهان ریاکاری را از سراسر وجود حافظ رند درمی یابد . اوشاد است که بوی ریا را که از خودش نیز پنهان بوده است ، دیگری شناخته و رسوا ساخته و این شناخت او جای آفرین دارد ، وبر او خشم نمیگیرد و به فکر انکار آنهم نمی افتد .

به زندگی پرداختن ، خود پرستی نیست

وقتی ما ایده آلهای رند را در خوشباشی و خرمی و ...گوشه فراغت و

نوشیدن باده و لب جوی و زندگی در سرائی همچون بهشت پی میکنیم ، این سئوال برای ما طرح میشود که اینها همه « خود پرستی » است . ولی رند ، از خود پرستی و خود پسندی ، نفرت دارد .

برای رند « پرداختن به زندگی در خود » با خود پرستی ، فرسنگها فاصله دارد . درك این نکته از تفکر باستانی ایران روشن میگردد . چون قداست و اولویت جان و پروردن جان ، برترین وظیفه هر انسانیست . جان را که عینیت با زندگی در این گیتی دارد ، باید پرورد و پاسدار آن بود ، چه در خود و چه در دیگران . اینست که پروردن جان و نیازردن جان ، ولو در خود ، یك کار خود پسندانه و خود پرستانه نیست ، و پرورش جان خود ، هیچگاه به آزردن جان دیگران نمیانجامد . ایرانی اصل جان را از اصل خود ، جدا میساخت .آنکه جان میپرورد ، در همه جا و در همه کس ، جان را مقدس و محترم میشمارد . بنا براین رند این ایده آلش را از تفکر باستانی ایران گرفته است .

گر جان بتن ببینی ، مشغول کار او شو
هر قبله ای که بینی ، بهتر ز خود پرستی

اگر کسی به این شیوه تفکر ایران آشنا نباشد ، این بیت ایجاد اشکال میکند ، مگر آنکه مفهوم جان را ، عین مفهوم روح بگیرد . با وجود آن ، تلاش برای کسب سعادت ابدی روح در دین ، یك نوع خودپرستی عالیست .

پیوندعمربسته بموئی است هوشدار غمخوار خویش باش ، غم روزگارچیست

خنده رندان

رند در ژرف رویدادها ی جهان وتاریخ و اجتماع ، پوچی خنده آور می بیند . او به این پوچی و پریشانیهای شگفت انگیز ، علیرغم سینه ای، که مالامال ازنگرانی ودرد است میخندد .

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی
دل زتنهائی بجان آمد ، خداراهمدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین ، خند ید و گفت
صعب روزی ، بوالعجب کاری ، پریشان عالمی

این پوچی ، بیان دشواری فهم معمای جهان و تاریخ و انسان نیست ، بلکه بیان گوهر پر هیر وویر جهانست که در آدم نیز بازتابیده شده است . از این رو نیز

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست عالمی دیگر بباید ساخت و زنو آدمی

پس باید عالمی دیگر از نو ساخت و سپس آدمی نوین .

خلقت عالمست که پریشان و پوچ و شگفت آور و درد آور میباشد . ورند از این پوچی نمیترسد و جرئتش را بزندگی و خوشباشی و جان پروری از دست نمیدهد .

« پوچ بودن » ، رویه دیگر « معماست » . هر معمائی همانسان که نو به نو انسان را به تلاشی تازه در حل خود میانگیزد ، همیشه این تجربه را نیز میآورد که هر حل آزمائی ، پوچست . **آنچه دردست است پوچست وآنچه معناوگریختنی است، معماست** . پوچی و پیچیدگی ، دو رویه معمایند. آنکه نمیتواند پیچیده را بگشاید ، همیشه به بن بست پوچی میرسد. رند بکسی که به او پیشنهاد میکند « در میان دایره بیاید » ، تا آسایش بیابد ، و از گیر همه ناراختیها و دردها رهائی بیابد ، بخنده میگوید کدام پرگاری ؟ پرگاری نیست که دایره ای بکشد یا کشیده باشد . منطقی و نظمی (یا آنچه نظم و یا میان و پیرامونی فراهم آورد) نیست که ما در میانش ، آسوده بشویم .

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره ای
بخنده گفت ، که حافظ چه جای پرگاری

ازاین رو خنده رند ، به ساختار و گوهر نا هم آهنگ و پریشان و پوچ جهان و تاریخ است .به اینکه نقطه مرکز و پیرامون ، نامعین است .به اینکه از تشبیه

مرکز و پیرامون (پرگار) نمیتوان به سکون و آسایش خود ، دربرابر تلاطم و نا آرامی پیرامون رسید . عطار ، نقطه ثابتی در میانه خود دارد که میتواند همه حیرت و گیجی سیر در پیرامونش را تحمل کند . حافظ این پرگاری بودن انسان (هم سکون در نقطه مرکزی و هم نا آرامی در پیرامون را) را افسانه میداند. اوست که میداند تغییر وضع انسان و یافتن راه زدودن درد ، نیازمند به « از نو آفرینی جهانست » . این جهان را باید سوخت ، تا جهانی دیگر را بتوان ساخت .ولی انسان از نو ، جهانی از افسانه خواهد ساخت .

آرزوهایِ متضادِ رند

آرزوهای متضاد رند ، بیان تضاد گوهری و روانی اوست . از یکسو از می ، میخواهد که اورا از خلوت بیرون کشد و دربدر و قلاش ، و ضمنا لاابالی سازد (او لا ابالی نیست ، چون لا ابالی بودن ، نشان بیغم بودن و خام بودنست ولی میخواهد با آن شراب ، لا ابالی ساخته بشود) . از سوئی آسایش و خلوت (جای خالی) میخواهد .

ساقی بیار جامی و زخلوتم برون کش
تا دربدر بگردم ، قلاش و لا ابالی
از چهار چیز مگذر ، گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش ، معشوق و جای خالی

واین تضاد ، پیامد تفکر او در باره افسانه بودن حقیقتست . آنچه میکشد (ویا ما با رغبت میخواهیم و آرزو میکنیم) ، فریب است . من و قتی آسایش آرزو میکنم ، آسودگی مرا میکشد ، این آسایش و خواست مرا میفریبد و وقتی دربدری و گریز از خلوت را میطلبم ، باز این خواست مرا میفریبد . هم خلوت میخواهد و هم دربدر گشتن را .

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم

تا خود چه نقش بازد ، این صورت خیالی

هر آرزوئی و ایده آلی ، خیال وصلیست که انسان را میفریبد . انسان در همه ایده الها وآرزوهایش (چون همه کشنده و طبعا فریبنده هستند) بدام میافتد و زیرك بودن ، نفرت بی اندازه به گرفتاری در دامهاست . هر آرزوئی و ایده آلی ، انسان را بدام میاندازد ورند وجودیست که آزادی از دامها ، ایده آل اوست .

سرچشمه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها

تئوریهای مختلفی در سده هیجدهم در اروپادر باره دین پیدایش یافت . یکی اینکه دین پاسخ به نیاز انسان در گریز از ترسهای او ، و برای چیره شدن بر ترسهای او پیدایش می یابد . با مفهوم یا تصویر خدا ، میتوانست نترسد یا بر هر گونه ترسش چیره شود . دیگری آن بود که دین ، ساخته و پرداخته شاهان و آخوندها برای حقانیت بخشیدن به قدرت خود و مطیع ساختن و آرام ساختن مردم است .

اگر ما از اشعار حافظ بخواهیم نتیجه منطقی بگیریم ، به این تئوری میرسیم که انسان ، وجودیست زاینده افسانه ها . ویژگی این افسانه ها ، قدرت افسونگری آنهاست . افسانه هائی که از انسان میتراوند و میجوشند (نه ساخته میشوند) افسونگرند .واین افسانه های خودجوش ، خود اورا نیز افسون میسازند . نه اینکه انسان با اراده ، خودش ، خودش را بفریبد . بلکه این افسانه ها ، چنان قدرت تحولگری دارند که انسان را بی اراده و بی خود آگاهی ، باینسو و آنسو میکشند .

دین از دید رند ، تراوش همین وجود معمائی انسانست ، چه در مقابل پدیده های ترس آور ، چه در برابر سایر پدیده ها ، این ماهیت معمائی انسان پدیدارمیگردد . دین ، یك واکنش استوار برجهلش دربرابر رعد وبرق نیست ،

بلکه وجود معمائی او درهر عملی و اندیشه واحساسی ، بشکل افسانه ای پدیدار میشود .

« آگاه شدن به قدرت افسونگر افسانه ، بیدارشدن از افسانه است » . از این پس ، آن افسانه در انسان تاءثیر نمیکند (بدام افسانه نمیافتد) ، بلکه افسانه میتواند(اگر بخواهد و بتواند) وسیله او قرار گیرد ، و دیگران را با همان افسانه ، با اراده بفریبد ، و افسون بکند .

بدینسان نه تنها دین ، افسانه است ، بلکه هر عقیده و ایدئولوژی و مکتب موءثر فلسفی ، و هر ایده آلی نیز افسانه است . ولی تا انسان از این افسانه بیدار نشده است ، در این افسانه میتواند زندگی کند . ولی آنکه از افسانه دین ، فریفته میشود ، پس از بیداری نیز ، افسونگری را که از افسانه آلت ساخته است غیر از افسانه می یابد . نیاز به افسانه اش بجا میماند ولو آنکه از فریبنده با افسانه اکراه دارد . اینست که روبرگردانیدن از آخوندو پیر و ایدئولوگ ، دل کندن از افسانه دین یا ایده آل نیست . رند ، به دین و ایدئولوژی ، مانند روشنگران نمینگرد . استفاده از دین و ایدئولوژی بکردار آلت فریب ، دلیل نمیشود که مقتدران آنرا طبق خواست خود ساخته و پرداخته باشند .افسانه ، افسون میکند چون ازخود انسان میتراود .همچنین دین یا هر ایدئولوژئی،یك واکنش خالص دربرابر ترس یا به خطر افتادن یك سود نیست .

آنکه با افسانه افسون میکند ایمان به افسانه ندارد

بکار بردن افسانه (به کردار وسیله) برای افسون کردن دیگران ، موقعی ممکنست که انسان ، خود دیگر ایمان به آن افسانه نداشته باشد ، یا به عبارت دیگر در درون آن افسانه نباشد . او از دامنه جاذبه آن افسانه ، بیرون آمده است . موقعی انسان در درون افسانه و با افسانه زندگی میکند که « ایمان به

افسانه ، بنام حقیقت دارد » ودر آن فقط حقیقت می بیند نه افسانه .
ولی وقتی متوجه و بیدار شد که « آنچه را تا کنون حقیقت میگرفته » ، چیزی جز افسانه نبوده است ، که اورا بدون اراده و آگهی خودش ، باینسو وآنسو میکشیده ، نفوذ و قدرت آن افسانه بر او پایان می پذیرد .
او خود را از درون افسانه ، بیرون میکشد و خود را از افسانه جدا میسازد ، و نفرت از آن پیدا میکند که چیزی ، ولو بسیار مقتدر ، اورا بکشد . نفوذ و قدرت افسانه بر او ، تا هنگامیست که انسان نداند که آن حقیقت ، افسانه است ، و از افسانه ، فقط آگاهبود حقیقت دارد (آنچه را امروزه آگاهبود دروغین میخوانند) .
هر افسانه ای در اثر افسونگریش ، آگاهبود انسان را چنان تغییر میدهد که آن افسانه ، بشکل حقیقت در آگاهبود ، پدیدار میشود . با افسانه ، میتوان آگاهبود انسان را چنان عمیق تغییر داد ، که افسانه در آن تبدیل به حقیقت میشود . آنچه ما در آگاهبود خود ، واقعیت ، حقیقت ، روشنی و صداقت میدانیم ، در واقع ، رویا ، افسانه ، تاریکی و دروغست .
آگاهبود ما ، هرچیزی را وارونه آنچه در واقع هست ، می نماید . آنچه در آگاهبود ما ، حقیقتست ، در واقع ، افسانه است . آنچه در آگاهبود ما شادیست ، در واقع غم و اندوهست . آنچه در آگاهبود ما واقعیت است ، در واقع ، رویا و خیالست . آنچه در آگاهبود ما راست است ، در واقع ، دروغست . آنچه در آگاهبود ما خدا ست ، در واقع ، شیطان یا اهریمنست .
انسان ، افسانه اش را حقیقت میانگارد . انسان اندوه و دردش را شادی میشمارد . انسان ، خیال و ورویا یش را واقعیت میداند . انسان به اهریمنش ، بنام خدا ایمان دارد . این یك شك و بدگمانی ، ریشه ایست ، و معرفتهای ما در آگاهبود مان را باورندارد . رند به آگاهبود خود ، به خود ، شك میکند ، درحالیکه این شك به خود ، شك به جان (زندگی) نیست .
افسانه ، قدرت استحاله یك ضد به ضد دیگر است ، و افسون افسانه در اینست که سیر و چگونگی این استحاله را از آگاهبود میزداید و فراموش

میسازد که یك ضدی ، ضد دیگر شده است . فراموش ساخته است که افسانه ، حقیقت شده است . فراموش ساخته است که خیال ، واقعیت شده است . فراموش ساخته است که اندوه و درد ، شادی شده است . فراموش ساخته است ، که ضرورت ، آزادی شده است .

برو ای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه بما روزالست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم اگر از خمر بهشتست و گر باده مست

هر چه او ریخت ، باید به ضرورت خورد ، ولی این ضرورت برای رند ، تبدیل به احساس آزادی شده است .همان گونه ، زهد و دین و .... بدنبالش ضدش را که خود بینی باشد با ضرورت میآورد واین را نمیتوان بر زاهد و دیندار، عیب گرفت .

گله از زاهد خودبین نکنم ، رسم اینست
که چو صبحی بدمد ، در پیش افتد شامی

تاریکی بدنبال روشنی بطور ضروری میآید . افسانه بدنبال حقیقت، بضرورت میآید . دام پس از دانه ، خودبینی پس از زهد ، بضرورت میآید .

افسانه رندی

رندی هم افسانه افسونگریست . رند ی ، همه چنان افسون میکند که هر کسی به هوای رند شدن میافتد .ودرست افسانه رندی را « پیران صوفی » روی جهالتشان و شیخان دین روی گمراهیشان ، آفریده اند .

ما را برندی ، افسانه کردند پیران جاهل ، شیخان گمراه

درست در اثر شیوه رفتار و تفکر پیران و شیخان ، رندی پیدایش می یابد ، وافسانه افسونگری میشود که سراسر جامعه را مفتون میسازد ، و بدنبال خود میکشد . از سوئی اسلام و از سوئی تصوف ، ناخواسته و لی بطورضروری ، سبب پیدایش رندی شدند که در واقعیت برضد دین و تصوفست ، چون در اثر افسانه بودن هر دو ، خودرا فراسوی هر دو برده است .

آتش زهد و ریا ، خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز وبرو

ریا همان شب و تاریکیست که پس از روشنائی زهد ودین در آگاهی ، میآید . و درست همان زهد و ریا ، با دست خودش سراپای محصول دین را یکباره میسوزاند . همانسان تصوف ، دچار همین ضرورتست که ضدش را نا خواسته و نادانسته ، میآفریند . رندی ، در اثر منطق ضروری خود عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ، پیدایش می یابد . درست خود همین عقاید و ادیان و ایدئولوژیها هستند که افسانه افسونگیر رندی را بیخبر از رفتار و تفکر خود ، میآفرینند . همان رندی که برضد عقاید و ادیان و مکاتب برمیخیزد ، مطلوب خود عقاید و ادیان و مکاتب نیز میشود ، وخودرا بشیوه ای با آن میآمیزند . رندی که روزگاری ازآنها نیز خوار وپست شمرده میشد ، ایده آل خود آنها میشود .ازاین پس مشتبه سازی رندی با عرفان و جوانمردی و ایمان آغازمیگردد ، وبسختی میتوان « چهره یکدست رندی » را از زیر این همه مشتبه سازی ها بیرون آورد .

قلب سازی که صراف شهر است

خموش حافظ واین نکته های چون زرسرخ نگاهدارکه قلاب شهرصرافست

آنکه در جامعه ، معیار و داور امتیاز ، میان حقیقت از افسانه ، واقعیت از رویا ، نیکی از بدی ، ریا از صفا ، هست ، درست همان کسیست که خودش قلب میسازد وقلب میفروشد . کسیست که خودش قلب را میسازد و بجای اصل ، به مردم میاندازد . ریای پیر و شیخ ، یا هر ریای دیگری در اجتماع ، مشتبه ساختن قلب با اصل ، و فروختن قلب بجای اصلست .

ولی درست همین قلب سازجامعه ، نه تنها مورد داوری قرار نمگیرد ، بلکه خودش ، داور معتبر در اجتماع ، میان قلب و اصل میشود . کسیکه منفعت خودش را در فروش قلب بجای اصل ، جلب میکند ، داور کلی میان اصلها و

قلبهادر اجتماع میگردد .
بر ضد فروش قلب ، موعظه میکند و وظیفه اش منع قلب فروشان از فروش است ، ولی خودش قلب میسازد و در دسترس قلب فروشان میگذارد . او که می باید میان افسانه و حقیقت ، تمایز بگذارد و به مردم بفهماند که افسانه کدامست ، و نگذارد در دام بیفتند ، خودش افسانه را میفروشد ، و برای مردم بنام داور و نگهبان حقیقت ، دام میگذارد ودروغ میفروشد .
افسانه فروشِ حقیقت نماست .ستم فروش ، داد نماست . استبداد فروش آزادی نماست . با نام نگهبان حقیقت و داور حقیقت از دروغ ، در برابر کسانیکه احترام برای حقیقت قائلند ، اعتبار و نامی برای خود دست و پا میکنند و سپس قلبهائی را که ساخته اند به مردم میفروشند ، چون قاضیِ که حکم کند قلب چیست ، خود آنها هستند .
همه پاسداران و نگهبانان و داورانِ حقیقت در اجتماع ، فروشندگان و عرضه کنندگان کالای قلب در اجتماع هستند . کسیکه باید از مشتبه سازی میان افسانه و حقیقت باز دارد ، کسیست که تمام قوایش صرف آن میشود که افسانه را با حقیقت مشتبه سازد . این بد گمانی به نگهبانان و دارندگان حقیقت ، به نومیدی از زندگی نمیکشد ، بلکه نشان امید به زندگیست .
درست نگهبان و داور حقیقت میشوند تا از قدرت افسونگر حقیقت ، بسود خود استفاده ببرند . رند ، این کار را یك کار طبیعی هر آخوند و پیر ی و رهبری میداند . هرکسی که در جامعه معیار و مرجع حقیقت میشود ، دچار همین بلا میگردد . این یك استثنای از قاعده نیست ، بلکه درست یك قاعده است ، و آنکه از این فرصت برای فروش قلبهایش استفاده نمی برد ، یك استثناء هست که روی آن نباید حساب کرد . یك پیر یا واعظ حقیقی ، یك استثنای کیمیائیست ، در برابر زاهد و روحانی و آخوند قلب فروش و زرنگ که یك قاعده همگانیست .رند ، این عیب نهانی و گوهری را میشناسد و قلاب شهر نیز نمیتواند قلبش را به او بیندازد

قلب اندوده حافظ براو خرج نشد کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

اینکه کسی بخواهد نگهبان حقیقت را از « مخلوط ساختن حقیقت با دروغ » و فروش دروغ بجای حقیقت باز دارد ، میخواهد گره بباد بزند .

گره بباد مزن ، گرچه بر مراد رود که این سخن بمثل ، باد با سلیمان گفت

خود باد ، بیان این واقعیت ضروریست که نمیتوان به آن گره زد ، و باد را پای بند چیزی و ساکن ساخت . ضد در پی ضد، ضرورتا میاید و نمیتوان پیدایش یك ضد را از ضد دیگر باز داشت . حقیقت ، اگر چه در ظاهر ضد افسانه مینماید ، ولی افسون افسانه است و نگهبان حقیقت ، میداند که چگونه میتوان از اکراه به افسانه ، ایمان و اعتماد به حقیقت آفرید . کسانیکه از افسانه میگریزند بآسانی بدام حقیقت میافتند . ولی این قلب فروشان حقیقت نما ، میدانند که رندی ، راهبردن به گنجست که همگان نمیشناسند

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج برهمه کس آشکاره نیست

و شیخ و پیر و ..... کمیابی طریقه رندی را میشناسند و این فرصت رند بودن را غنیمت میشمارند . شناختن طریقه رندی ، رندی در رندیست . همه قدرتخواهان از شیخ گرفته تا پیر ، رندِ رندند ، نه رند . از رندی میتوانند بعنوان وسیله برای منفعت خود استفاده ببرند . رند ، دام را میشناسد تا در دام نیفتد ، قلب میشناسد تا کسی قلب به او نیندازد ، ولی رند رند ، دام میشناسد تا در دامگذاری از آن بهره ببرد . قلب میشناسد ، تا قلب بسازد و آنرا خوب بفروشد . افسانه را میشناسد ولی میداند چگونه میتوان آنرا بنام حقیقت فروخت . او رند رندست ، او رند زرنگست ، نه رند زیرك . کسیکه اصل را از قلب میشناسد ، هم داور خوبیست و هم قلب ساز خوبیست . این دیگر بسته به قصد او دارد که چه میخواهد با این معرفت بکند . میخواهد دیگران را از قلب فروشی به خود باز دارد ، یا میخواهد برای قلب سازی و قلب فروشی از آن استفاده کند .

رند و وجود خدا

برای رند، وجود خدا ، مسئله نیست ، چون برای او خدا نیز مانند انسان وجودیست که وقتی حقیقت یافت و یا خواست حقیقت بیابد ، افسانه ای افسونگر میشود . مسئله این نیست که خدا هست و یا نیست ، بلکه خدا ، در تاریخ ، چه افسانه هائی شده است و چه اندازه و چگونه افسون کرده است میکند ، و چه دامهائی از آن ساخته اند و چه دامهائی از آن میتوان ساخت و چگونه میتوان با آن فریفت .مسئله، مسئله وجود خدا نیست ، بلکه « افسانه ایست که ازخدا » افسون میکند .خدا در تاریخ ، در پیامبران و مظاهرش ، حقیقت یافته است و اینها افسانه های افسونگر خدایند .برای یك ماتریالیست(ماده گرا) و اتئیست (ناخدا گرا) ، مسئله وجود خدا ، مسئله بنیادیست .گام نخست او همینست که بطور بنیادی ، نفی وجود خدا را بکند . ولی برای رند ، وجود یك چیز بخودی خودش مهم نیست ، بلکه جاذبه یا دافعه ای که افسانه آن چیز دارد .خدا هم در افسانه هایش مهمست ، و باید در کنار افسانه های بسیاری که از وجود انسان تراویده اند و با آن میتوان انسانها و جوامع را افسون کرد، سنجیده شوند . هر خدائی، چه افسانه هائی دارد ، مهمتر از ایزدشناسیست . چه ما خدا را انکار کنیم چه نکنیم ، افسانه های خدا ، در انسانها افسونشان را دارند ، و روی همین افسونی که دارند ، قدرتخواهان به عنوان وسیله از آن بهره میبرند . مسئله ، مسئله کشش این افسانه است ، نه مسئله « اثبات و انکار عقلی و منطقی و علمی آن » . خدائی که باشد و افسون نکند ، برای رند، ارزش گفتگو هم ندارد . خدا تا افسانه نشود درانسان هیچ تأثیری نمیکند .با افسون افسانه این خداست که مردم را آزار میدهند که چه باید کرد و چه نباید کرد و آنها را از زندگی کردن خوش ، و دوست داشتن همدیگر، باز میدارند . با اتکاء به کمال او(کمال ، همیشه افسانه است)هست که میتوان به اوامر و احکام و معیارهای اخلاقی و حقوقی و سیاسی او، اعتبار مطلق قائل شد . از یکسو رند، نشان میدهد که اوهم همه کارهایش را میتواند از خدا بداند و همانقدر که اهل دین هر کاری را که میکند خدائی میداند ، اوهم هر کاری میکند ، مستقیم از خواست خدا

میداند ، او عشق میورزد چون خدا میخواهد ، او شراب میخورد چون خدا میخواهد . اگر نسبت دادن آن اوامر و احکام دینی بخدا ارزش و اعتبار دارد ، این نسبت دادن نیز ارزش و اعتبار دارد .

ولی شالوده این اعتبار و ارزش ، قبول « کمال خدا » هست . رند میداند که راه نجات ، نگرفتن عیبست . نه اینکه زاهد و فقیه و قاضی از مردم برای عدم انطباق با اوامر الهی ، عیب نگیرند ، نه اینکه رند ، از این عیب گیران حرفه ای که خود را مأمور رسمی خدا برای عیب گیری میدانند ، عیب نگیرند ، بلکه از همین افسانه های خدا نیز نباید عیب گرفت . انسان باید نظر خطا پوشنده داشته باشد . این خطاها ، از ضرورت ساختار این آفرینش معیوب خدائی سرچشمه میگیرد ، وبرای رفع خطاهای او باید این عالم را تغییر داد ، و با عیب گیری ازاو و نصیحت کردن به او ، جز آوردن ملالت کاری نمیتوان کرد .

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد

پیری که باید عظمت اخلاقیش در همین خطا پوشی نشان داده شود ، از راه لطف میگوید که خداهم در آفرینش خطائی نکرده است . درست در این بیت اعتراف به آن میشود که خطاهای بسیار در آفرینش شده است ، و خداهم کامل نیست ،و خداوند کامل ، وکمال آفرینش ، هردو افسانه ای بیش نیستند . ولی پیر مغان که سرمشق اعمال و افکار ماست ، خطا پوشست و راه نجات رند از خطر ، گفتن چنین حرفیست . و با قبول خطا کاری در خلقتش ، اوامر و احکامش از اعتبار و ارزش میافتند . اگر«خلقت تکوینش » ، جای خطا پوشی دارد ،« خلقت تدوینی» اش (کتابهای مقدسش) بیشتر در خور خطاپوشی هستند . نتیجه عیب گیری ، کسب قدرت ومرجعیت اجتماعی و اخلاقی و دینی است . آنها برای استقرارحکم خدا هست که عیب میگیرند ، بدینسان به قدرتشان حقانیت میدهند . ولی رند چنین مفهوم خدائی را مانند عرفاء نمی پذیرد . خدای مقتدر، خدای افسونگر نیست ، بلکه گوهرش زورورزی و قلدری است . خدا ی افسونگر ، فقط با افسونش دلهارا میرباید ،

و نیاز به زور و قلدری و تحمیل اراده اش ندارد . از این رو خدای افسونگر ، خدای لطیف ، خدای حسن ، خدای عشقست .وخدای عشق ، خدای غیر سیاسی است . خدای قدرت ، خدای سیاسی است .خدای قدرتست که در سراسر قرآن ، میترساند تا مردم ایمان آورند و اگر ایمان نیاورند با آنها چنین و چنان خواهد کرد وجهان را بر سر آنها خراب خواهد کرد و کوه را بر سر آنها خواهد کوبید . از جمله این قصص وحشت انگیز برای آماده کردن مردم برای ایمان ، حدیث عاد و ثمود است . و رند سفارش میکند که

ز دست شاهد نازك عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

همه قصص انبیاء در قرآن ، همینگونه قصه است که تناسب با فکر بدوی عرب در آن هنگام داشته است . قصه های انذار (ترساندن) یا وعده های خوش در ایمان آوردن است .این وحشت انگیزیها ، با تفکر لطیف رند ، هیچگونه تناسبی ندارند .از این رو نیز هست که برای رند ، خدای افسونگر ، « خدای مقتدر » نیست ، بلکه خدای عشق میباشد . همینطور انسان افسونگر در واقع ، انسان زورگو و قدرت پرست نیست .خدای مقتدر ، عاجز از افسونگریست، و در اثر این ناتوانیست که دست به زور ورزی میزند ، میترساند ، خشمگین میشود ، انتقام میکشد ، مکر و خدعه میکند ، امر میکند ، میکُشد ، در جهنم، زجر و عذاب و شکنجه میدهد ، با نگاهداشتن کوه سینا روی سر یهودیها، از آنها پیمان میگیرد که اگر این میثاق را نپذیرید ، کوه را روی کله اتان خواهم کوبید .برای رند ، این گونه خدا ، خدا نیست ، و حقیر تر از آنست که به آن نظر بیندازد و آنرا بکل نادیده میگیرد. اینها افسانه ای از خداست . او با قدرتهائی که افسون میکنند کار دارد ، و هر افسونی، ریشه ای در لطف دارد . هر افسونی ، ایمان به آن دارد که با انسان فقط میتوان از راه لطف روبرو شد و از زور صرفنظر کرد . فریبنده در جهان رندی نیز ، افسونگر و لطیفست . دامگذران حافظ نیز اهل پیکارنیستند ، بلکه با لطافت ، بدام میاندازند. دوره جهاد و خدای مجاهد ، پایان یافته است.

معرفت برای رند چیست ؟

معرفت ، شناختن افسانه در حقیقت هست . شناختن فریب در آگاهی هست . درست، آگاهبوداست که افسانه ، آنرا تسخیرکرده است ، و خودرا سنجه هر چه شناخته میشود کرده است . الك ما افسانه است . هرچه در الك افسانه ماند ، حقیقتست .ولی حقیقت درست آنچیزیست که از الك افسانه رد شده است، و دور ریخته شده است . معرفت ، به حقیقت نمیرسد ، و غایت معرفت ، شناختن حقیقت نیست ، بلکه شیوه رهائی ازحقیقت ، در کشف افسانه ایست که میزان معرفت (الك)شده است . این افسانه است که آگاهی مارا تشکیل میدهد و ما ازهرچه آگاهیم ، حقیقت میدانیم . قدرت حقیقت ، قدرت افسانه ایست که آگاهبود انسان را بوجود آورده است . ما آگاهبود خودرا باید عوض کنیم . و ما برای تغییر آگاهبود خود ، همیشه از افسانه ای دیگر ،« الك تازه آگاهبود » را میسازیم . درالك ما فقط چیزهائی میمانند که هم آهنگ با افسانه مایند .حقیقت ما ، از افسانه ، مرجعیت خودرا گرفته است.ما همیشه ، افسانه را چیزهائی میدانیم که ازالك معرفتی خود دورریخته ایم . در واقع در آنچه افسانه می نامیم و ازآن اکراه داریم ، حقیقت ما دور ریخته شده است ، ولی این حقیقت ، در الك معرفتی ما نمیتواند بماند .نفرت ما از افسانه ، با عشق ما به حقیقت، به هم گره خورده اند و یك سر چشمه دارند . همانطور که احساس حقارت ما از افسانه ، با احساس عظمت حقیقت برای ما ، با هم پیوند گوهری دارند . رندی ، افسانه را با افسانه ، به هم گره میزند ، و حقیقت را از افسانه مشتق میسازد . قدرت افسونگری افسانه در « آگاهبود از حقیقت » نمودار میشود و شکل به خود میگیرد . با درك تضاد آنها ، نباید آنهارا از هم جدا دانست . واین افسانه است که اولویت بر حقیقت دارد . این افسانه است که در آگاهبود ما حقیقت را بوجود میآورد . عینیت حقیقت با آگاهبود ، بزرگترین افسانه معرفتی ماست .

پیامدهایِ روانی بجای استنتاجات فکری

از گفته های رند میتوان نتایج فکری گوناگون و دور از مقصود واقعی رند گرفت ، ورند به این استنتاجات فکری چندان بها نمیدهد . انسان میتواند با این سوء تفاهمات ، تصویر مطبوع خود را از افکار او بیرون آورد .
شیوه لطافت ، درست متوجه این نکته هست که استنتاجات منطقی فکری ، بسیار آزارنده و رنجاننده و نفرت انگیزند ، و درست روان شنونده را متشنج کرده و دیوار به گرد خود میکشد . لطافت در سخن آنست که این افکار ، بیخبر از شنونده و علیرغم تعبیرات غلط ولی مطبوع از آن افکار ، پیامدهای روانی و حتی گوهری و وجودیِ درست داشته باشند .
این افکار ، علیرغم آن تفسیرات غلط ولی مطبوع ، حالات روانی ، یا دیدگاهها ئی بوجود میآورند که انطباق با آن افکار دارند . این مهم نیست که مفسران و پژوهشگران تردست و علامهِ حافظ ، اشعاراورا را طبق میلشان و ایدئولوژیشان و دینشان ، برای دیگران تأویل کنند ، این مهم است که اشعار حافظ چه حالات ژرف روانی و وجودی در خواننده ، پدید میآورد که او حتی خود از آن بیخبر است . او در درونش ، رند شده است درحالیکه در آگاهیش ، مسلمان یا زرتشتی یا کمونیست یا عارف میباشد . او علیرغم دین و فلسفه و ایدئولوژیش ، رند است . او رند مسلمانست . او رند کمونیست هست . او رند صوفی هست .

ترس از معرفت و ایمان خود به حقیقت

معرفت و « دلبستگی به حقیقت » ، آنقدر ریشه سست دارد ، که از یك نگاه عاشقانه به یك زن زیبا ، بکلی متزلزل میشود و درهم فرومیریزد .

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

میترسم از خرابی ایمان ، که میبرد
محراب ابروی تو ، حضور نماز من

معرفت و « دلبستگی با حقیقت » و « حقیقت » در چنان تضاد و تعارضی با زندگی قرار گرفته است ، که یك نظر و چشمك زنی که چهره و سر چشمه زندگیست ، سراسر آن معرفت و ایمان به حقیقت را متزلزل میسازد .
این تضاد و تناقض معرفت با زندگی ، و دلبستگی به معرفت وبالاخره تناقض خود حقیقت ، با زندگی، بی ریشه بودن معرفت و افسانه بودن حقیقت را نشان میدهد .ایمان که برترین پیوستگی هاست و با طوفان نوح هم متزلزل نمیشود و با قبول قربانی برترین قربانیها ، از آن نمیگذرد ، وهمه کیهان در برابرش به پشیزی نمیارزد ، با کمترین تماس با مظهر زندگی ، با یك کرشمه یار ، بنیادش از هم پاشیده میشود .
این تناقض حقیقت با زندگی ، یا تناقض معرفت با زندگی ، مسئله ایست که همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی با آن کار دارند ، واین قدرت بی اندازه زندگیست که افسون همه افسانه هارا بی اثر میسازد .
کوچکترین تماس بدنی یا نظری با نمادهای بنیادی زندگی (بهار ، جوانی ، می ، زن ، موسیقی ، سرود ...) سستی و بی بنیادی این حقیقت و معرفتش را نشان میدهد .همینکه دست در دامن زنی ، با ساق سیمین میگذارد ، تسبیحش که همیشه اورا در پیوست با حقیقتش نگاه میدارد ، ازهم پاره و بریده میشود

رشته تسبیح اگر بگسست ، معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

با یك جام شراب خوردن ، حاصل خرقه و سجاده را در یك آن میبازد

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
زاهدبا یك نظر،دست از انکار می میکشدوحقیقتش را پشت سر میافکند
زاهد خام که انکار می و جام کند پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
ایدل بهرزه دانش و عمرت ببادرفت صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
زهد من با توچه سنجد که بیغمای دلم مست و آشفته بخلوتگه راز آمده ای

آنکه قدرتمند است ، سعادتمند نیست

کلمه « دولت » ، زائیده از بدیهی گرفتن تساوی قدرت و سعادتست . مردم مسلم میدانسته اند که هر کس قدرتمند است و یا همکار حکومتست ، سعادتمند نیز هست یا فقط چنین کسی سعادتمند هست . درست رند ، در عینیت دادن قدرت با سعادت ، شك میکند .
گفتن این که دولت (سعادت) در دولت (قدرت) نیست ، شاید بگوش ما سنگین نیاید ، ولی برای کسانیکه برای نخستین بار این بد گمانی و بدبینی به قدرت را میشنیدند ، بسیار سخت و شگفت آور بوده است .

دلا دایم گدای کو ی اوباش بحکم آنکه دولت جاودان به

در کوی او ناچیز بودن ، سعادتیست بزرگ ، چون آن سعادت ، همیشگیست نه در سازمانهای قدرت مقام داشتن ، چون این موقت و خطرناکست .

ابروی دوست گوشه محراب دولتست آنجا بمال چهره و حاجت از او بخواه
دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
گفتم ای مسندجم جام جهان بینت کو گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
شکوه تاج سلطانی که بیم جان دراو درجست
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی ارزد

رندی ، شیوه زندگی است
نه یك جهان بینی و نه یك جهان نگری

ادیان و مکاتب فلسفی وایدئولوژیها و فرق صوفی ، همه جهان بینی ها (دستگاههای بینشی) ویا جهان نگریها (دستگاههای تصویری یا نگاره ای) هستند ، که باید درآن « شیوه زندگی » را یافت .شیوه زندگی ، در فضای یك جهان بینی یا یك جهان نگری ، عبارت بندی میشود و واقعیت می یابد .

ولی رندی ، یك شیوه زندگیست که جهان بینی ها و جهان نگریها در درون آن ، قرار داده میشوند . ازشیوه زندگی رندیست که جهان بینی ها و جهان نگریها ، دیده میشوند . اینهامصالح و موادی هستندکه برای عبارت بندی آن شیوه زندگی بکار برده میشوند ، وتنها قسمتهای بریده بریده و برگزیده از آنها هستند . رند میتواند در جهان بینی ها یا جهان نگریها ی مختلف ، خودرا عبارت بندی کند ، چون برای او ، اصل ، زیستن است نه آن عبارت بندی هاگرفته از افسانه ها . فقط او نمیگذارد که جهان بینی یا جهان نگری ، قالب او بشود .گرفتن یك اصطلاح یا کنایه یا تصویر ، شیوه زندگی اورا تنگ و محدود و اسیر نمیسازد . بکار بردن اصطلاحات و کنایات وایهامات و تصاویر دینی و عرفانی و فلسفی و اسطوره ای ، اعتقاد و پابستگی اورا به آنها نشان نمیدهد . آنها میانگارند که فقط در فضای یك دین یا اسطوره یا عرفان ، میتوان زندگی کرد ، ولی او به عکس ، با اصالت دادن به زندگی ، دین و فلسفه و عرفان راسطوره و افسانه را درفضای زندگی قرار میدهد .او گستره زندگی را فراختر از همه آنها میداند، و محدود ساختن زندگی را در قالب هرکدام ازآنها برضد اصالت زندگی میشمارد .

ازاین رو با افکار و اشعار رندانه ، نمیتوان یك دستگاه منسجم فکری یا یك

جهان بینی یا یك جهان نگری ساخت . تناقض و ناهم آهنگی افکار ، برای یك دستگاه فکری ، ناپذیرفتنی است ، ولی برای رند این منطق است که تابع زندگیست ، نه آنکه زندگی ، تابع منطق باشد . منطقی نباید زیست ، بلکه تا آنجا که منطق به پرورش زندگی یاری بدهد ، آنرا میپذیرد . عقل ومنطق و روش عقلی در خدمت زندگی ، نه آنکه حاکم بر زندگی .زندگی ، اسیر عقل نیست. وقتی عقل زندگی اورا خشك میکند ، عقل را رها میکند چون زندگی بایدترو تازه باشد . ولی رابطه رند با عقل و منطق ، با رابطه عارف با عقل و منطق بسیار تفاوت دارد .

بر ضدِ « عشقِ به زندگی » برخاستن

کسیکه میکوشد تا « آنچه گوهر زندگی در اوست » بپوشد ، علیرغم این ریاکاری ، زندگی و عشق به آن ، خودرا آشکار خواهند ساخت.

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق غماز بود اشگ و عیان کرد رازمن

عشق که برترین ویژگی زندگیست ، یا هر ویژگی وهنر دیگری که در راستای زندگیست ، علیرغم همه ریاکاریها ، برای آنکه آنهارا در زیر نقابهای عقیدتی و دینی و اخلاقی یا ایدئولوژیکی ... پنهان سازیم ، خودرا نمودار خواهند ساخت . اهل عقیده و دین و ایدئولوژی و تصوف ، علیرغم تظاهر به فضیلتهای عقیدتی و دینی و عرفانی و اخلاقی خود ، از عهده آن بر نمی آیند که برتراوش زندگی از خود ، پیروز شوند . حقیقت (آنچه خودرا دربرگیرنده حقیقت میداند : دین و عقیده وایدئولوژی و ....) وزندگی ، باهم گلاویزند و دراین نبرد ، بالاخره زندگی بر حقیقت ، پیروز میشود .

بر زندگی، در ویژگی « برون افشانیِ غنایش » ، هرگز نمیتوا ن چیره شد ، واین تلاشهای همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها بیهوده و پوچست .

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

درپایان ، از عشق ، دوستی میشود

برعکس « عشق به حق ، یا عشق به حقیقت صوفیه » ، و با آنکه این اصطلاح را حافظ بسیار بکار میبرد ، ولی ازآنجا که رند ، پشت به حقیقت ، و روبه زندگی کرده است ، از عشق در پایان، همان « دوستی » باقی میماند .

دانی که چیست دولت ،دیدار یارِدیدن در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بودن ولیکن از دوستان جانی مشکل توان بریدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر ، نتوان بهم رسیدن

در غمِ دیگران بودن

معرفت جام جم ، معرفت درد انسانها ، و اندیشیدن بدرد آنها ست . این اندیشه از فرهنگ ایران که دراسطوره ها مانده است ، در همان افسانه جام جم بجای میماند . از این رو رند ، اهل غم است .

درین غوغا که کس کس را نپرسد من از پیر مغان منت پذیرم

در حالی که کسی احوال دیگری را نمی پرسد ، پیرمغان که پیر رند است ، بفکر دیگرانست . از این رو نیز هیچگاه از معرفت دامها و شیوه کار برد آنها برای بدام انداختن مردم استفاده نمی برد . زیرکی ، غیر از زرنگیست .

درك بیهوده بودن معرفتهایِ خود

ما سراسر عمر خودرا وقف تحصیل علم و معرفت میکنیم ، و ناگهان پس از

دهه ها متوجه میشویم که همه این معارف و علومی که فراگرفته ایم ، جز خشگانیدن ریشه زندگی ، میوه ای نداشته اند .آنچ را دیگر نمیتوانیم هیچگاه جبران کنیم ، از دست دادن جوانی خود است . این معرفتها ، آنقدر از عمل ، دورو با زندگی ، بیگانه بوده اند ، که ما نه از وعظ و نصحیت ، توانسته ایم زندگی دیگران را تغییر بدهیم ، و نه خود در اثر بیجاذبه بودن این معرفت ، به آن عمل کرده ایم . واگر عمل کرده این ، زندگی ازآن عمل ، پژمرده و افسرده شده است . از سوئی بی ارزش بودن وعظ و نصیحت خود را در مردم درمی یابیم . واز اینکه فقط اسباب ملالت دیگران میگردد و هم خود از این معرفت ، ملول شده ایم .

بر درمدرسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
درکار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

رندِ جهانسوز

معرفتی که رند میجوید ، چستی و چالاکی در دام شناسیست . رند در واقع حقیقت جو نیست ، بلکه دامجوست . رند حتی به قدرت قلب شناسی دیگران در خود ، آفرین میگوید و آنرا بزرگ میشمارد :

گفت و خوش گفت ، بروخرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود ؟

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ازاینکه دیگری ، به ریای حافظ پی میبرد ، نه تنها از انتقادش نمیرنجد ، بلکه به آن آفرین هم میگوید . دام شناسی و قلب شناسی ، برترین معرفتست. مرغ زیرکِ حافظ که نماد این گونه معرفتست ، نشان انسانیست که در هر جائی و در هرعلمی و در هر دینی ، در هر معرفتی و در هر حقیقتی ، سوء

ظن به وجود دام دارد ، تا جان خود را نه تنها نگاه دارد ، بلکه تا خودرا آزاد از چیرگی هر چه بر او چیره میشود و آزادی را از او بگیرد ، نگاه دارد .
رند ، همیشه بطور شدید و مداوم ، انتظار آنرا دارد که بدام افکنده شود ، فریب داده شود و به اشتباه انداخته شود . « همه معرفتها و حقیقت ها و عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها » دام هستند . شکش به امکان دام بودن ، تبدیل به سوء ظنی میشود که در زیر هرچه خود را حقیقت و علم و معرفت میداند ، دام برای یافتن قدرت بر خود می یابد . بدینسان همه جهان با این آتش ، سوخته میشود . مفهوم راستی که در فرهنگ ایرانی ، بیان فشاندن گوهر است ، طبعا پوسته ریا و نفاق و تزویر را میسوزاند . راستی گوهری نه تنها در پوسته ریا و جلوه و تزویر ، زندانی و در عذابست ، بلکه این راستی ، آتشفشانیست که بالاخره این پوسته را خواهد سوزانید و برون افشانده خواهد شد .
برای او هر گونه ظاهری ، تظاهر و ظاهر سازیست . هر ظاهری ، فریبست ، هر جلوه ای ، فریب است . هر ظاهری ، دانه ای ایست که در زیرش قدرت خواهی ، دامی گذاشته است . هر ظاهری ، مانوریست برای مشتبه سازی افسانه با حقیقت . آنچه به ظاهر برای انسان حقیقتست ، آنچه روشنی و جلوه حقیقت را دارد ، افسانه است ، تا انسان را در چنگال قدرت خود درآورد . هر علمی ، هر نوری ، هر معرفتی که میخواهد انسان و پدیده ها و رویدادها را برای انسان روشن کند ، به او حقیقت را بدهد ، قدرت طلبی درآن ، و با آن ، دام گذارده است ، و در کمین بدام افتادن حقیقت جو است .
البته این شیوه تفکر رند ، دنباله ایست از این اندیشه که « علم ، قدرت میباشد » . اگر علم ، قدرتست ، نه تنها آنکه علم را فرامیگیرد ، به قدرت میرسد ، بلکه آنکه آموزگار علم و حقیقت و معرفتست ، از آن علمش ، به قدرت میرسد و میخواهد به قدرت برسد . پس آنکه عالمست ، علمش را فقط برای انسان دوستی و با صرفنظر کردن از خود ، بدیگران هدیه نمیکند ، بلکه در درجه اول ، آن علم را برای کسب و تأمین قدرت خود بکار میبرد .

هر حقیقتی ، افسانه بودنش را پنهان میسازد . همیشه مسئله اینست که کسیکه حقیقت را میگوید و تعلیم میدهد ، به چه هدفی و قصدی حقیقت را میگوید و تعلیم میدهد ؟ او از حقیقتی که تبلیغ میکند ، و مردم را به آن دعوت میکند ، چه در نظر دارد ، چه میخواهد ؟ چه سائقه ای نهفته از خود او ، اورا به گفتن حقیقت و دعوت کردن به حقیقت و آموختن میراند یا میکشاند ؟ او از روشنگری مردم ، او از آموختن معرفت به مردم ، چه میخواهد ، یا چه سائقه ای نهفته اورا به روشنگری مردم میراند یا میکشاند ؟ روشنگر یا معلم و منادی حقیقت ، فوری با خدمتگذار به جامعه یا طبقه یا مردم یکی دانسته نمیشود . مسئله این نیست که حقیقت ، از دهان و قلم هرکس که برآید ، باید پذیرفت ، بلکه مسئله اینست که حقیقتگو، با گفتن حقیقتش به ما ، قدرت برما و مرجعیت برای تنظیم سراسر زندگی ما ، وحق داوری همه اعمال وافکارمارا میخواهد ؟

اگر علم ، قدرتست ، پس در بیان هر حقیقتی ، یك قدرت نهفته و ناپیدا هست که باید از آن هراس داشت .حقیقت که باید مارا از فریفته شدن ، از مشتبه سازی ، از بدام افتادن دور دارد ، خودش دام و فریب است ، و مارا به اشتباه میاندازد . چون مارا بیخبر از خود ، در حیطه قدرت خود در میآورد ، و ما نمیتوانیم خودرا از چنگ قدرت او دیگر برهانیم . هر حقیقتی که قدرت میخواهد ، مارا میفریبد ، مارا به اشتباه میاندازد ، و درحین رهانیدن از دامی ، بدام خود میاندازد .

رند ، انسانیست که در اثر اینکه باور دارد که همه حقایق و معارف و ..... ، فریب و افسانه های افسونگرند ، میتواند افسون را از هر افسانه ای بزداید . او هیچ حقیقتی نمی یابد که افسانه نباشد ، و فقط با جدا ساختن این افسونگری از حقیقتست که ساختار افسانه بودنش را پدیدار میسازد .جهانِ انسان که جهان حقیقتست،یکباره میسوزد ، و فقط خاکستری از افسانه های بی افسون ، باقی میماند . حتی زندگی ، که نقطه مقابل همه افسانه هاست و باید چیزی جز افسانه باشد ، جز افسانه افسونگر بیش نیست .

عقلِ خندان و سرخوش
معرفتِ خندان

در عیب و خرده گیری ، در عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و دستگاههای اخلاقی ، مقصود ، « حاکم و غالب ساختن یك حقیقت یا یك معیار یا یك ایده آل » هست . عیب گرفتن از یك فرد ، برای نشان دادن کوتاهیها و بالاخره ضعف او ، برای پابستگی تمام و مدام به آن حقیقت است . در واقع ، کوشش برای نگریختن از دام ، و ماندن در دام ، و پذیرش دام به عنوان حقیقت و آزادیست . عبوس بودن و طعنه و نیش زدن ، و با نظر تحقیر نگریستن ، ورسوا و ننگین ساختن ، برای ایجاد همین فشار و قدرت میباشد .

رند در بذله گوئی ، عیب دیگری را خنده دار و خنده آور میسازد ، ولی آنطور خنده آور میسازد که دیگری نه تنها آنرا تحمل کند ، بلکه خودش هم از آن بخنده آید . در بذله ، لبه تیز عیب گیری ، بسوی شخصی که عملی خلاف میکند برّ انیش را خبر نمیدهد . مسئله عیب گیری برای رند ، هدفی دیگر دارد . او نمیخواهد یك عقیده یا دین یا ایدئولوژی را که او افسانه میداند ، حاکم سازد ، بلکه او میخواهد درست فرد را از زیر این حاکمیت بدر آورد . اورا از افسون این افسانه برهاند. او هیچگاه به هوای آن نیست که افسانه را نابود سازد . عیب و ضعف هرکسی ، عیب و ضعف او دربرابر آن عقیده و دین و ایدئولوژیست . تا موقعی که آن عقیده و دین و ایدئولوژی ، حقیقت پنداشته میشود ، آن عمل ، عیب و ضعفست ، ولی وقتی ماهیت افسانه بودنش شناخته شد ، عیب و ضعف نیست ، حتی بیان فوران و آکندگی زندگیست . آنچه در عیب ، عیبست ، همین تحمل این دو روئی در خود است که انسان بتواند بار سنگین و گران این دوروئی را بدوش خود بکشد .

و شکاف میان عمل و عقیده اش را بخود هموار کند . حاکمیت عقیده را برخود ، با تحمل شکاف خوردگی ریا بپذیرد . **عیب ریا ، ریای به عقیده نیست ، بلکه ریای به خود است** . او خیانت به عقیده ودین نمیکند ، بلکه خیانت به خود ،خیانت به زندگی میکند . اوهست که باید بار سنگین ریا را بکشد ، و زندگیش را بخاطر حکومت و قدرت عقیده ، ازهم پاره کند . رند میخواهد نشان بدهد که چه من ، چه تو ، چه دیگری ، وقتی در همین وضع تو قرار بگیریم، همان کوتاهی و عیب و ضعف را داریم . مسئله ، مسئله تنش زندگی انسان با حکومت این افسانه ها بر زندگیست ، و رند و شیخ و پیر و محتسب و ..... همه در این وضعیت ، برابرند . چون نیك بنگری ، همه تزویر میکنند . من از تو عیب نمیگیرم تا امتیاز و برتری خود را برتو نشان بدهم ، بلکه ضعف و تساوی هر دو را در برابر یك معیار افسانه ای نشان میدهم . تا این افسانه بر ما حکومت میکند ، ما هردو مزور و ریاکار و دورو خواهیم بود .

در واقع در برابر بذله ، این جوهر زندگی ، در آنکه مورد انتقاد قرار گرفته است پاسخ میدهد ، نه عقیده و دین و ایدئولوژی حاکم بر درونش . این گوهر او واکنش نشان میدهد ، نه آگاهبود دروغین او . او از بن وجودش که هنوز اصالتش را حفظ کرده است ، این تنش خود را با عقیده اش درمی یابد و بزندگی لبخند میزند . در اینجا نا آگاهانه ، تفوق عقیده و دین و ایدئولوژی در داوری بر زندگی را ، به کنار نهاده میشود .

گفت و خوش گفت : برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود ؟

حافظ از آنکه ازاو عیب میگیرد ، نه تنها نمیرنجد و آزرده نمیشود ، بلکه آفرین هم به او میگوید که چه خوش گفته است . او به این آفرین نمیکند که « نهی از منکر و امر به معروف میکند » ، بلکه این تردستی و چالاکی و تیز فهمی اورا در « قلب شناسی » میستاید .حافظ با این شناخت از عیب گیری ، تری و تازگی زندگیش را می یابد .

دی عزیزی گفت ، حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من ، نه عیب آن به که پنهانی بود ؟

دیگری میخواهد از حافظ عیب بگیرد و اورا رسوا و ننگین سازد . او حتی اورا با عنوان « عزیزمن » میستاید و ارج می نهد ، و به او میگوید اگر می خوردن عیبست ، بهتر نیست پنهانی باشد . با کردن عیب در پنهان ، فلسفه امر به معروف و نهی از منکر ، که در هر عقیده و دین و ایدئولوژئی بشیوه ای هست ، متزلزل و پوچ میگردد . چون اگر همه عیبشان را پنهانی بکنند ، نمیتوان امر به معروف و نهی از منکر کرد . آن عیب ، عیب نیست که پنهان ساخته میشود ، بلکه این عیب ، عیبست که او مجبور است ، هرکاری که برای برخورداری از زندگیست ، در پنهانی بکند .

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد

خطا و عیب پوشی ، کار بزرگیست ، و انسان میتواند با بزرگواری ، خطا و عیب خدا و حقایق و ادیان و .... را بپوشد و همه آنهارا بی تقصیر و خطا ونقص بشمارد . بدینسان انسان ، وراء همه حقایق قرار میگیرد .

یا رب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آئینه ادراك انداز

عیب بینی و عیب گیری زاهد،در اثر کمی حساسیتی است که در ادراك دارد . واین کمی حساسیت را از کجا آورده است؟ نه ازهمان ایمان به عقیده و دینش ؟ عیب گیریش را نباید مهم گرفت و پاسخ آنرا داد ، بلکه باید در فکرآن بود که حساسیت میزان ادراکش بیشتر شود و تنگ بینی عقیدتیش را ازدست بدهد . عیب گیری ، نتیجه دید و معرفت اوست .

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز

اگر رستاخیز با داوریها و حسابرسیهایش چنان وحشت انگیز است ، نیاز بدان نیست که انسان در اینجا اطاعات دینی را بکند ، بلکه باید با شرابخواری خودرا مست کرد تا هول رستاخیز از دل برود . ترس از رستاخیز باید در این دنیا باشد تا کسی ریا نکند . وکسیکه ریا میکند ، خودرا چنان مست کرده

است کـه این هول را ندارد .و نکردن عـملی یا عـملی از روی ترس ، ارزشی ندارد . اینست که مفهوم رستاخیز، افسانه ایست ، که تا وحشت را در این دنیـا در دل مـوء من به آن ، افسـون نکند ، دین ، آلت کسب منافع شخصی میگردد . ولی هول و ترس را میتوان با مستیهای گوناگون از دل زدود .رند با می که ذخیره دارد ، روز رستاخیز خواهد نوشید ، و وحشت افسانه ای رستاخیز را ازدل خواهد برد .همچنین شیخ و زاهدبا مستی از کـامیـابی در دامگذاری ، وجود قیامت را بکل فراموش میکند . درپیش چشم داور، شرابی خـواهد خـورد کـه او منع کـرده است و با چنین نـافـرمـانی آشکارا دربرابر داور،یکراست به دوزخ فرستاده میشود . آیا چنین سخنی ، خندیدنی بودن افسانه رستاخیز را نشان نمیدهد ؟

آیا رند ، منتقد
یا دانشمند یا فیلسوف یا پژوهشگر
یا مبارز است ؟

به رند هیـچگونه عنوانی نمیتـوان داد . رند ، هیـچگاه دست به سـاختن یك دستگاه فکری یا فلسـفی نمیـزند . رند ، کـاوشگر در یك مـوضـوع نیـست . متخصص در یك علم نیست . رند ، روشنگر نیست که بخواهد مردم را با یك مشت ایده ها کـه یك ایدئولوژی پیشـروش میـخـواند روشن سـازد . رند ، هر دستگاهی فکری که بنام فلسفه یا علم یا تئوری عرضه شد ، دست میاندازد ، و آنرا مورد طنز و شوخی و مزاح قرار میـدهد ، و به آنها پاسخهای چست و چالاك (فی البدیهه) میدهد . او معرفتی به کسی نمیدهد ، بلکه معرفتی که عرضه شده بی ارزش و خوار میسازد . او آنچه در یك دستگاه معرفتی ،

مورد یقین است و سخت به جد گرفته میشود (فکری گران شمرده میشود) ، پرسش انگیز و خنده آورو خنده دار میسازد . رند آنچه میگوید به شعر و ادب نزدیکتر است تا به معرفت و فلسفه .

رند ، لبخند زدن را بر قهقهه کردن ترجیح میدهد . کنایاتش ، بیش از آنکه نیش باشد ، قلقلك به خنده زیرلب است . از هیچ معرفتی و سیستمی و فلسفه ای و دینی ، انتقاد نمیکند یا نمیکوشد آنرا رد کند ، چون انتقاد کردن و رد کردن « به جد گرفتن آن » میباشد .

به آنچه غیر از زندگی است باید خندید . به جد گرفتن ، یا در معرفتی جد بودن ، گران ساختن زندگیست . آنچه به جد گرفته میشود ، زندگی کردن را سنگین و دشوار میسازد . اینست که تئوریها ی بزرگ و دستگاههای فراگیر فکری (جهان بینی ها) و ادیان که حقیقتشان فراگیر است ، با جد گرفتن ، زندگی (جان) را گران و سنگین میسازند .

شك کردن ، خود خارش به جد گرفتن مسئله است .ازاین رو رند به چیزی شك نمیورزد . افسانه را موقعی جد میگیریم که مارا افسون کرده است ، افسانه سنگینی اش را از دوش ما بر میدارد ، وقتی ما آنرا جد نگیریم. با جد نگرفتن افسانه ، دیگر افسون نمیکند . جد ، هست که ازافسانه ، حقیقت میسازد.

به افسانه باید خندید ، نه آنکه در بحر اندیشه به آن فرورفت . یك لبخند ، به یك دستگاه فکری عظیم ، برای سبك روحی و سبك جانی مفید تر است که طرح کردن مسئله حقیقت آن . او با یك نگاه در حقیقت ، افسانه می بیند و لبخندی میزند .

او بایك نگاه در نظم ، هرج و مرج و پریشانی و بیسامانی می بیند و لبخند میزند ، او در راه های مستقیم ، گمراهه و کج راهه ها می بیند و لبخند میزند ، او در جد ترین چیزها ، خنده آورترین چیزها رامی بیند و فقط لبخند میزند ، او در برابر گستردگی و تفصیل یك فکر ، یك نکته می بیند ، و برای رد کردن آن یك دفتر نمینویسد ، بلکه با گفتن یك نکته کنایه آمیز ، ازآن میگذرد .

مدعیان حقیقت ، خود پرستند

معتقدان به حقیقت ، همیشه به این نقطه میرسند که ، دعوی داشتن حقیقت یا « عینیت داشتن با حقیقت » یا دانستن حقیقت رامیکنند ، وهمه اینها شکلی از « خود پرستی » است .

وقتی خود با حقیقت ، یکی شد یا حقیقت را دانست یا حقیقت را مالك ومتصرف شد ، خود را بنام حقیقت میپرستد . وقتی خود ، حقیقت شد ، خود ، پرستیدنی میشود . تنها بدنبال منافع خود رفتن ، و یا تنها به فکر منافع و لذایذ خود بودن ، خودپرستی نیست ، بلکه وقتی خود و طبعا منافع و لذایذش ، انطباق با حقیقت یافتند ، و خدمت به خود ، خدمت به حقیقت شد ، آنگاه خود ، پرستیده میشود .آنچه درخود پرستیده میشود همان حقیقت و خداست . تا انسان عین خدا یاحقیقت نشود ، خودرا نمی پرستد . خودپرست ، یقین بخدا بودنش یا حقیقت بودنش دارد .

خطر ایمان به هر حقیقتی (دینی ، ایدئولوژئی ، مکتب فلسفی ، به هر ایده آلی و اخلاقی) ، رسیدن به این مرحله است که انسان میان خود و حقیقت (میان خود و ایده آل ، میان خود و دین خود) نمیتواند مرزی تشخیص بدهد و آندو را ازهم جدا سازد ، بلکه همیشه یکی را با دیگری مشتبه میسازد ، همیشه یکی را عین دیگری میگیرد .

از سوئی خود را هیچ ، و از سوئی حقیقت را همه چیز ، میداند ولی این خود ، در حقیقتست (در عقیده و دین و .....) که هیچ شده است ، به عبارت دیگر خود ، بیخبر از خود ، عین حقیقت شده است . از این رو ایمان به هر عقیده و دین و ایدئولوژی ، خود ، به مقام خود پرستی میرسد .

اگر حلاج آشکارا میگفت انا الحق ، هر مومنی به هر عقیده و دین و

ایدئولوژئی ، بیخبر از خود ، یقین دارد که خود ، حقیقتست ، و خود پرستی ، نقطه چکادی هر ایمانیست . تا نتواند این عینیت میان خود و حقیقت را رفع کند ، تا نتواند این مشتبه سازی خود با حقیقت را منتفی سازد ، خود پرست باقی خواهد ماند . وقتی امت یا ملت یا طبقه یا قوم یا نژاد یا ..... خود را با حقیقت انطباق و عینیت میدهد ، امت پرست و ملت پرست و طبقه پرست و قوم پرست و نژاد پرست باقی میماند ، و همه اینها نوعی از خود پرستی هستند . از این رو رند میگوید :

با مدعی نگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد ، در درد خود پرستی

مسلمان شدن ، معتقد (به هر ایدئولوژی و فلسفه و جهان بینی) شدن ، ..... همیشه تلاش برای از میان برداشتن این فاصله و شکاف میان خود و آن عقیده و دین است . که در واقع هیچگاه امکان ندارد .

هر افسانه ای مارا افسون به یکی شدن با آن میکند ، تا افسانه بشویم و لی واقعیت زندگی ، هیچگاه نمیگذارد که این شکاف و فاصله بتمامی از میان برداشته شود ، و افسون هیچ افسانه ای ، آنقدر نیست که بتواند این عینیت را بکمال ایجاد کند ،در حالیکه ما را چنان افسون میکند که میانگاریم با او یکی شده ایم . زندگی ، همیشه دربرابر عینیت یافتن با هر افسانه ای ، ایستادگی میکند. حقیقت برای انسان همیشه این قدرت افسونگرانه را دارد ، که خود اورا به مقامی میرساند که پرستیده میشود .

انسان بدنبال حقیقتست تا خود پرستیدنی بشود ، تا خدا بشود ، تا تجسم ایده و ایده آل بشود .خود ، حقیقت را میجوید تاباآن یکی شود ، و پرستیدنی بشود . نفی و زدودن و خوارشمردن خود ، فقط گامی پنهانی در همین راهست .جاذبه حقیقت (افسانه) ، پیامد سائقه انسان به پرستش خود است . در حقیقت چیست که ارضاء خود پرستی مارا میکند و خود پرستی را به اوجش میرساند ؟

ریا ، ایجادِ « ارزش اضافی » میکند

در گذشته ، تصویری که « تصرف و غصب روان و فکر و احساسات دیگری » را در اذهان مجسم میساخت ، تصویرِ « صید کردن » بود . شکاری که صید میشد به مالکیت شکارچی در میآمد ، و اختیار و قدرت تام در باره او داشت . از این رو نیز ، مرغ زیرکِ حافظ ، میکوشد هیچگاه بدام نیفتد ، چون میداند ، شکارچی به او هیچگونه رحمی نخواهد کرد .

ریا ، دامگذاری برای تصرف کردن روان و فکر و احساسات و اراده و عمل (طبعا کار) دیگریست . در واقع ریاکاری ، هدفِ « حاکمیت بر دیگران » و «مالکیت و تصرف احساسات و عمل و کار و اندیشه دیگران » را دارد . در عمل برای خدا ، انسان نشان میدهد که « به تمامی از خود گذشته است » ، و هیچ عملی برای خود نمیکند ، ولی زاهد میداند که با کردن چنین عملی ، تنها رابطه داد و بستد با خدا پیدا نمیکند ، بلکه در هر عمل دینی ، اعتماد مردم را به « خود » کسب میکند .

کسیکه به فکر منفعت خودش نیست ، میتوان همه منافع و امور خود را به او به امانت سپرد . دین ، میگوید که با عمل دینی ، با خدا روبرو هستی و داد و بستانت با خداست ، چون خدا ارزش عمل دینی ات را میتواند بشناسد . خداست که نیت و خلوص و صداقت هر عملت را میتواند بشناسد . تو عمل خود را به خدا میفروشی ، و در برابرش جنت یا سعادت ابدی را ازاو میخری . « عمل دینی » ، اعماق بسیار تاریکی دارد که فقط خدا میتواند بشناسد و عوض و پاداشش را بدهد . در دین ، عمل برای هر کسی ،عمل برای خداست . زاهد ، مزد هر عملی را برای هرکسی که بکند ، ازخدا میخواهد نه ازدیگری . مزد عملی را که برای یك انسان دیگر یا اجتماع میکند ، خدا باید بدهد . ولی هر زاهدی بزودی متوجه « ارزش اضافی » در اعمالش میشود .

هر عملی غیر از حساب داد و بستان با خدا ، ایجاد اعتماد در مردم به او میکند . آنها فکر و اراده و احساسات و روان خود را به او میسپارند . او مالك و صاحب اختیار آنها میشود . اضافه بر داد و ستد روی عمل دینی با خدا ، یك « ارزش اضافی » بقول مارکس نیز عایدش میگردد .

در واقع سرمایه ای که از قدرت و حیثیت اجتماعی و مالکیت ، جمع میکند ، از مردم میدزدد . زاهد ، این واقعیت بینی را که از زندگی سرچشمه میگیرد ، دارد که نمیتواند یك عمر با خدا معامله نسیه ای کند ، و برای پاداش همه اعمالی که یك عمر میکند ، سراسر عمر منتظر بنشیند ، تا مرگش فرا رسد و با قبوض آن اعمال ، ببانك خدا در بهشت برای نقد کردن آنها مراجعه کند .

اینست که تنها به « تساوی ارزش بهشت در برابر ارزش اعمال » ، بس نمیکند ، چون با این تساوی ، به سرمایه های قدرت و مالکیت و حیثیت اجتماعی نمیرسد . در داد و ستد با خدا ، عمل اصیل را نمیتواند با « عمل جلوه ای » برای خدا باهم مشتبه سازد .

ولی در رابطه مردم ، « عمل جلوه ای » را با « عمل اصیل » میتوان مشتبه ساخت . و استفاده از اعتماد مردم برای کسب قدرت و حیثیت اجتماعی و مالکیت ، حساب نقدیست ، در حالیکه محاسبه روی داد وستد با خدا و پاداش آخرتی در برابر طاعات ، حساب نسیه است ، ولو آنکه اعتبارخداوند نیز بسیار زیاد باشد . سائقه مثبت زندگی در زاهد و آخوند ، این داد و بستد نقدی را ترجیح بر داد و بستد نسبه ای میدهد . به خلق میتواند بآسانی قلب بفروشد که تولیدش هم ساده و توده وار است و بخدا میتواند فقط اصل بفروشد که تولیدش دشوار و نادر است .

واقعیت اندیشی که از چشمه زندگی ، سیراب میشود ، به نقد بیش از نسیه اهمیت میدهد . همانطور که مارکس نشان داد که پول ، بوی بد ی نمیدهد ، بلکه این خود سرمایه است که بد بوست ، همانطو ر حافظ نشان میدهد که این قدرت و حیثیت و احتشام و مالکیتی که راهبران دینی یا تصوف یا هر عقیده دیگری بدست میآورند ، بد بوست .

افسانه و حقیقت

از دید رند ، حقیقت و افسانه پشت و روی یك سكه اند و طبعا از هم جدا ناپذیرند . به حقیقت نابی كه بدون افسانه باشد ، یا به افسانه نابی كه بدون حقیقت باشد ، نمیتوان دست یافت .همانطور كه عطار میگفت ، جم ازجام میدید ولی جام را نمیدید . همانطور انسان از افسانه می بیند ، ولی افسانه را نمی بیند . درست این بدیهی بودنش ، تاریكیش هست . هر چیز بدیهی ، اوج تاریكست .افسانه ما ، تاریك و نهفته و نامشخص و مجهول است ، ووقتی این تاریكی روشن شد ، آنگاه حقیقت پیدایش می یابد . آگاهی از افسانه بودن روشنیها (معرفتها) راه به حقیقت را میگشاید . تا موقعیكه انسان ، پیوستگی حقیقت با افسانه اش را نمیداند ، افسانه اش ، درحقیقت او را افسون میكند . افسانه ، مارا از دیدن حقیقت دراثر روشنائیش (حقیقت دانستنش) باز میدارد ، ولی درست از درون همین افسانه است كه میتوان به حقیقت رسید. ما تا موقعیكه از افسانه ، نفرت داریم و حقیقت خود را بی افسانه میدانیم ، و به وجود حقیقتی بی افسانه اعتقاد داریم ، و دنبال حقیقتی میرویم كه از دست افسانه ها مارا نجات دهد، و دنبال حقیقتی میرویم و حقیقتی را میجوئیم كه بتوانیم بی هیچ شك ، و با یقین كامل با آن زندگی كنیم ، از افسانه خود و از افسونگری افسانه خود بیخبریم .افسانه ما ، خود را بنام حقیقت، مارا در اختیار خود دارد ، و بر روان و فكر و احساسات و اراده ما حكومت میكند و سراپای مارا تصرف كرده است.از روزیكه بطور كلی دریافتیم كه حقیقتی كه در آگاهبود ما پدیدارمیشود ،خود افسانه ایست كه ولو نشناسیم و ولو منكر آن نیز بشویم ، شكل و دامنه نفوذ این حقیقت را معین میسازد آنگاه ، از اسارت افسانه ها نجات می یابیم و مرغ زیرك میشویم . آنچه را ما دوست میداریم درواقع

افسانه است ، ولی چون از افسانه نفرت داریم ، نمیتوانیم به خود کین بورزیم . ما خودرا بنام حقیقت دوست میداریم و نمیتوانیم درآن افسانه ای ببینیم چون آنگاه باید به آن کین بورزیم . با کین ورزیدن به آگاهبود و حقیقت خود است که ، افسانه خودرا کشف میکنیم . ما نمیتوانیم یك چیز را هم دوست بداریم وهم به آن کین بورزیم . عینیت حقیقت با افسانه درما ، چنین چیزی را میخواهد. درست ما با حرکت افسانه به حقیقت کار داریم که دوست داشتنیست ، وبا حرکت حقیقت به افسانه کار داریم که نفرت آمیزاست ، نه با حقیقت و نه افسانه . تا ما به وجود حقیقتی ناب ایمان داریم ، افسانه مارا در حقیقت ، افسون خواهد کرد .در واقع ما در زیر حقیقت خود ، افسانه خود را پنهان و تاریك و مجهول و نامحسوس میسازیم ، پیوند آندو را همیشه از هم پاره میکنیم . ووقتی به تساوی حقیقت و افسانه پی بردیم ، آنگاه افسانه ، بی افسون میشود . این افسانه است که در شکل حقیقت و بنام حقیقت ، تمامیت ما را فرامیگیرد . در واقع « مرد تمام بودن » که ایده آل عارف بود ، اسیر کامل افسانه شدنست . ویژگی افسون کردن ، همین تصرف کردن تمامیت انسانست .

ما در حقیقت ، بیخبر ازخود افسانه را میپرستیم . پرستیدن ، از تمامیت خود گذشتن است . و از روزی که مفهوم حقیقت ، در انسان پیدایش یافت(یعنی افسانه ، سراپای آگاهبود را گرفت) ، از آن روز نیز پرستیدن نیز آغاز شد و چیزی نبود که محدود به خدایان و یا خدای واحد باشد . هر چیزی که تساوی یا عینیت با حقیقت یافت ، پرستیده میشود . مثلاً « خود پرستی » ، پدیده ایست که از عینیت و تساوی یافتن « خود » با « حقیقت » ، پیدایش می یابد . تا مفهوم حقیقت در ذهن انسان پیدایش نیافته بود ، امکانِ پیدایشِ « خود پرستی » نبود . مثلاً « پرستش شهوت » یا « پرستش لذات » یا « پرستش قدرت » ، یا « پرستش منفعت » یا « پرستش سعادت »، درتاریخ انسانی با پیدایش مفهوم حقیقت، بستگی دارند . تا این مفهوم نبود ، انسان نمیتوانست شهوت یا لذت یا قدرت یا منفعت یا سعادت را بپرستد .

انسان بدوی و بقول ما وحشی ، شهوت و لذت پرست یا سعادت پرست یا قدرت پرست یا منفعت پرست نیست و نمیتواند باشد .وقتی رو به پرستش خدا کرده شد ، وخدائی پرستیده باشد ، هرچیزی میکوشد جای خدا بنشیند و روبند خدارا بچهره بزند تا پرستیدنی شود .از این رو ما در لذت پرستی ، در شهوت پرستی ، در منفعت پرستی (منفعت خود یا ملت خود یا طبقه خود را ، مساوی یا عین حقیقت دانستن)در سعادت پرستی ، با افسونگری افسانه ای کار داریم .اینکه هر پرستشی ، تمامیت انسان را میخواهد ، از این رو دو حقیقت ، نمیتوانند همدیگر را تحمل کنند ، و هر یکی میخواهد بدون انباز باشد . از این رو نیز کسانی و طبقات و گروههائی و ملت هائی که دو منفعت جدا از هم را می پرستند ، خواه ناخواه یکی باید دیگری را نابود سازد . مسئله این نیست که انسان یا گروهی از انسانها ، شهوت و لذت و سعادت و منفعت و هویتی دارند و باید بپرورند ، مسئله این عینیت دادن آنها با حقیقتست . به محضی که منفعت یك گروه ، قدرت یك گروه ، یا سعادت یك گروه حقیقت شد و پرستیدنی گردید ، مسئله ، آغاز میشود . اینست که همه مسائل و تعارضات و تنش های بنیادی بشریت و تاریخ و اجتماعات ، همین افسونگری افسانه هاست ، همین مسخ شدن افسانه اشان در حقیقتشان هست ، همین حقیقت پرستیشان هست . همین « خود خدا شدنشان » ، همین خود حقیقت شدنشان هست که امروزه آنرا هویت میخوانند .جهاد برای حقیقت ، جهاد افسانه هاست .مسئله ، مسئله پیروزی نهائی و قاطع یك حقیقت نیست ، بلکه مسئله زدودن افسون از همه افسانه هاست ، مسئله زیرك ساختن مردم است ، تا آگاه از آن باشند که هر حقیقتی ، از افسانه ای تراویده است ولو از زایش خود از افسانه ، بیخبر هم باشد ، و منکر آن نیز باشد که فرزند افسانه است ، ولو انکه خود نیز برای ریشه کن کردن افسانه ها ی دیگر بپا خیزد .

شعر برای آنات آسایش

در دنیای واقعیت ، جای آسایش و فراغت نیست ، و تنها در گوشه هائی و در آناتی و ساعاتی میتوان این آسایش را برای خود و چند دوست و همصحبت فراهم آورد .و شعر ، یکی از عناصر بنیادی این حلقه و آن آسایش هست.
شعر باید واقعیات را از دسترسی احساسات و افکار تا میتواند دور سازد ، و امکانات تجاوز آنها را به زند گی واقعی در این برهه زمانی و گوشه آسایش ببندد .تا موقعیکه « ایمان به جنت » بود ، خیال جنت و رسیدن به آن آسایش ، این نقش را در زندگی بازی میکرد . ولی با افسانه و کودکانه پنداشتن جنت ، این شاعر است که با شعرش ، این جهان ممکن در خیال را برای همصحبتیانش مجسم و زنده میسازد ، تا از جهان واقعیات ، کاملا بیرون آیند . در این ساعات و در این کنجها (در خرابات و میخانه ...و گوشه چمن و لب جویبار)شاعر با اشعارش ، مارا در همین جهان به جهانی میفریبد که در آن میتوان دمی آسوده و فارغ از اضطرابِ واقعیات بود . ولی با بیرون آمدن از این کنج و از این آن ، دیگر شاعر ، نقشی بازی نمیکند وواقعیت ، نشر ناب میگردد . اینست که شاعر باید شعرش را در همین کنجها و در همین آنات بخواند تا ارزش و اهمیت خود را داشته باشد .البته در زندگی واقعی نیز، لحظه های کوتاهی هستند که در آنها میتوان یادی از این کنجها و آنات کرد و اشتیاق خود را به این آنات و کنجها نشان داد . زندگی ایده آلی ، زندگی در همین آنات و کنجهاست . از این رو نیز شاعرو ساقی اینقدر اهمیت دارند ، چون چکادهای زندگی را رونق می بخشند .چکاد همیشه تنگ و نقطه گونه است .شعر و شراب و شاهد ، عناصر سه گانه سعادت واقعی انسان در آنات و در گوشه ها هستند . ایرانی میکوشد در سیر مداوم زندگی واقعی روزانه اش ، « کنجهای آنی » و « آنات کنجی » بدست آورد . از این رو شعر برایش کاربرد فراوان در این آنات کنجی و کنجهای آنی زندگی دارد .

انسانی که همیشه با جام می بیند ،

هیچگاه جام را نمی بیند

رند ، باور ندارد که انسان بلافاصله و مستقیم با طبیعت و زندگی و جامعه و واقعیات کار دارد . رند ، باور دارد که میان ما و هر چیزی ، نیروی افسانه آفرین ما قرار دارد . میان ما و هر چیزی ، افسانه ای هست .و از آنجا که فطرت ما افسانه آفرینست ، ما این « عینك مداوم » ، این افسانه این جام را نمی بینیم ، و برعکس این واقعیت ، ایمان به سادگی و پیوند مستقیم خود با واقعیات و طبیعت و فطرت خود داریم . درست همین ایمان به پیوند مستقیم میان خود و هر چیزی (طبیعت خارجی و فطرت درونی خود ، واقعیات)، کار نیروی آفریننده افسانه را میپوشاند ، واین ایمان ، تراوش همان افسونگری افسانه است که خودرا ناپیدا و نامحسوس میسازد . خودرا مانند زر ورق بلاستیکی درون نما میسازد که ما همیشه از درون آن می بینیم ولی هیچ وقت آنرا نمی بینیم . ما جامی را که درآن همیشه جهان را می بینیم نمی بینیم . ایده آلهای « سادگی و معصومیت و وصل » همه در اثر همین ایمانیست که افسانه های افسونگر در انسان میآفرینند . تا هنگامی که نگاه ما به این عینك ، به این برگه درون نما ، به این جام ، نیفتاده است ، ما با حقیقت ، با بدیهی ، با فطرت با یقین کار داریم ، ولی با آگاه شدن به اینکه ما از درون افسانه ای با همه چیزها رابطه داریم ، بیدار و هشیار میشویم ، و سادگی و ساده باوری و خامی و معصومیت خود را از دست میدهیم . بیدار و هشیار شدن ، برای رند ، همین آگاهبود از عینك یا جام یا از پرده درون نمای میان ما و چیزهاست .عارف ، عقیده به آن دارد که در پایان میتوان حقیقت را از افسانه از هینك و یا جام جدا ساخت . ولی رند ، وجود انسان را « آفریننده افسانه ها ی افسونگر » (نه افسانه بی افسون) میداند ، از این رو آگاه شدن از یك عینك وجام ، دلیل بی عینك شدن و توانائی بی عینك دیدن ازآن پس نمیشود . آگاه شدن از یك افسانه ، سبب ازدست دادن افسون آن افسانه میشود ، ولی سبب از دست دادن افسون سایرافسانه ها نمیگردد .

مسئله مهم که باید مورد نظر قرار گیرد ، مسئله تلاش برای « ساده سازی مردم » است . مردم وقتی به افسانه بودن حقیقتی که به آن سده ها ایمان داشته اند پی بردند ، ناگهان متوجه میشوند که سادگی و بیخیالی و فراغت و معصومیت خود را از دست داده اند . ناگهان درمی یابند که زندگی ، پر از پیچ و خم ، پر از تنش و تعارض ، پر از مسئله و مشکلات میگردد ، و اشتیاق شدید، به سادگی و پاکی و معصومیت اولیه به افسانه پیشین باز میگردد .از سوئی پاسداران عقیده حاکم ، به فکر « تجدید و احیاء عقیده » میافتند . مردم ، دیگر ساده نیستند ، بلکه باید « ساده ساخته بشوند » . ناگهان با افسانه بودن حقیقت خود آشنا شده اند ، و اکنون باید از سر ایمان به آن بیاورند که آنچه افسانه است ، حقیقتست ، و تجربه افسانه بودن آن ، تجربه دروغین و اشتباه بودن آنست . رابطه مستقیم و ساده اشان با حقیقت ، تبدیل به رابطه بسیار پیچیده میگردد . از این پس ، باید ایمان بقوائی بیاورند که حقیقت آنهارا در برابر چشمشان میخواهند بپوشانند (کفر) و از حقیقت آنها افسانه بسازند . از این پس باید برای ساده و معصوم بودن در حقیقتشان ، با دشمنان حقیقت ، با آنانی که « حقیقت را افسانه میسازند » و دشمنان حقیقت هستند ، بجنگند .

ایمان ، یك عمل قهرمانیست

ایمان ، یك عمل قهرمانیست ، و در واقع آنکه از عهده ایمان بر میآید ، یك قهرمانست ، چون در ایمان ، نیاز به تمامیت انسان دارد (آنچه را عطار مردی میخواند) و بسیج ساختن تمامیت وجود خود برای اجرای فرمان خدا ، کاریست که از عهده هرکسی بر نمیآید . دین که ایمان همه را میطلبد ، خواه ناخواه از همه میخواهد که قهرمان بشوند، و همه بجای اینکه قهرمان ایمانی بشوند ، بازیگر ایمان ، یا به عبارت دینی و اخلاقی ، ریاکار و مزور میشوند .
همه ، تظاهر به قهرمانگری میکنند . مرجعیت های دینی از قبیل آخوند و

قاضی و فقیه و ... سازمان دهندگان امور جامعه دینی هستند، و از« قهرمانان ایمانی » فاصله زیاد دارند .اینها در واقع « مأموران عادی تشکیلات دینی » هستند ، ولی حقانیت خود (مشوعیت خود) را به این گونه مقامات ، در اثر تظاهر به قهرمانگری ایمانی بدست میآورند . در واقع موء منان معمولی ، نیاز به «سرمشقهای ایمانی » که قهرمانند دارند تا ایمان را یك عمل محال نیانگارند ، و چون آخوندها و شیخان ، خودرا بجای این قهرمانان جا میزنند ، و قهرمانان واقعی ایمان را از میدان خارج میسازند ، خواه ناخواه ریاکاری آنها سبب یأس کلی موء منان ، و محال دانستن عمل ایمانی و رها ساختن ایمان میگردده . اینست که ریاکاری اینان را ، حافظ سبب « خرابی جهان » میداند .

ولی رند ، به همانسان که به هر گونه عمل قهرمانی ، بدیده بدبینی مینگرد ، خواه ناخواه به ایمان نیز به همین دیده مینگرد . او سودای قهرمان شدن در هیچ دامنه ای را ندارد . واو نمیخواهد با قهرمان شدن در ایمان یا در هر فضیلت دیگری ، سرمشق مردم گردد . او در ایمان ، فضیلتی نمیشناسد واو عمل قهرمانی ازهیچکسی نمیخواهد . زندگی ، نیاز به قهرمانگری ندارد .زندگی ، نیاز به ایده آل و غایات متعالی که فراسوی زندگانیند ندارد .

*** پایان بخش نخست ***

این افکار ، به پدیده های پاره پاره رندی برق آسا نور میافکنند ، تا رندی ، پیوندش را با مسائل جهان ما چشمگیرسازد .این افکارپیش ازانتشار کتاب « عارف ، رند ، پهلوان » نوشته شد ه اند

گفتارهای کتاب
« رندی ، هویت معمائی ایرانی »
« بخش نخست »

۱ـ پیشگفتار ٤
۲ ـ رندی ،
و نومیدی از اینکه تصوف هم از عهده رسیدن به ایده آلهایش بر نیامد.... ۹
۳ ـ متضادها ، بسیار شبیه به هم میشوند ..... ۱٤.
٤ ـ پشت کردن به «مسئله حقیقت»، ورو کردن به « مسئله زندگی » .. ۱٦
٥ ـ اتلاف سده ها نبوغ برای جستن و یافتن جزئیات نوین ۲۰
٦ ـ تصاویری که ازاسطوره ها گمشده ایران در اشعارحافظ باقی مانده اند ۲۱
۷ ـ نمادهای زندگی در گیتی : جوانی ، مهرورزی ، بهار ، سرود ، باده ، رامشگری ۲٦
۸ ـ حقیقت ، دام زندگی میشود ۳۰
۹ ـ دامگذاری و دام سازی ۳٥
۱۰ ـ رند ، فردوسی و ایده آل پهلوانیش را پشت سر میگذارد ۳٦
۱۱ ـ آدمی درعالم خاکی نمی آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت ، وزنو آدمی (حافظ) ٤۳
۱۲ ـ جوانی و رندی ٥۱
۱۳ ـ گفتن ، نیاز به استراتژی دارد ٥۸
۱٤ ـ عاقل ، بیدین یا بی عقیده است ٦۱
۱٥ ـ جام جم و پیر مغان ٦۳
۱٦ ـ پروردن زندگی در این گیتی حقیقت است ٦٦
۱۷ ـ تحقیر کردن قضاوت دینی اعمال.... ٦۷

۱۸ ـ رندی و عقل ۶۹
۱۹ ـ با بریدن عقل از حواس ، عقل ، خشگ و گران میشود ... .۷۲
۲۰ ـ انسان ، افسانه ای که افسون میکند ۷۳
۲۱ ـ صید مرغ دانا با فریب و بند ، یا با لطف و حسن ۷۵
۲۲ ـ دام گذاشتن برای فلك ۸۰
۲۳ ـ کشف دوستی ۸۲
۲۴ ـ چرا هر راهبری ، راهزنست ؟..... .....۸۴
۲۵ ـ اضداد ، شادی آورند یا عذاب آور ؟ ۸۵
۲۶ ـ حساسیت انسان لطیف ۸۶
۲۷ ـ یکسان بودن عمل همه ۸۷
۲۸ ـ رحم دامگذاران به در دام افتادگان ۹۲
۲۹ ـ توبه ، آگاه شدن ازشکاف میان عقیده و عمل خود ،
و عذاب ، یا شرم بردن از آن ۹۳
۳۰ ـ توبه رند ۹۵
۳۱ ـ دوست داشتنیهای زندگی ۹۷
۳۲ ـ دعوت به جنت ، برای احمق سازی مردم ۱۰۰
۳۳ ـ همه راهها ، دام هستند ۱۰۵
۳۴ ـ روشن کردن مردم ، زیرك ساختن مردم است ۱۰۶
۳۵ ـ چگونه عارف ، رند میشود و چرا در هر رندی ، خرده ای از عرفان نیز
هست..... .....۱۰۷
۳۷ ـ لطیفه و بذله گوئی بجای عیب گیری ۱۰۹
۳۸ ـ آسایش ، ایده آل رند ۱۱۴
۳۹ ـ آسایش از جنگ عقاید ۱۱۶
۴۰ ـ آسایش ، نه سیر و ماجراجوئی ۱۱۹
۴۱ ـ آسایش در خرابات ۱۲۳
۴۲ ـ ازعیب گیران ۱۲۶

٤٣ ـ هدفی که زیر هدفی دیگر پنهانست ١٣٢
٤٤ ـ انسان میتواند هر نقشی را بازی کند ١٣٤
٤٥ ـ سرکشی جزئی که نماد سرکشی کلی بود ١٣٦
٤٦ ـ دیگری شدن ، برای شناختن حقیقت دیگری ١٣٩
٤٧ ـ انسان ، سرچشمه افسانه ١٤١
٤٨ ـ وجود ما معمائیست حافظ ١٤٤
٤٩ ـ چگونه مرغان زیرك ، مرغان زرنگ میشوند ؟ ١٤٩
٥٠ ـ اخلاق پهلوانی ، اخلاق زیرکی ، اخلاق زرنگی ١٥٣
٥١ ـ پیرمای عطار و پیر مغان حافظ ١٥٦
٥٢ ـ افسانه ، چه افسونی میکند ؟ ١٥٨
٥٣ ـ افسانه ،آنچه بیدار را به خواب میبرد ١٥٩
٥٤ ـ افسانه و حدیث آرزومندی ١٦٤
٥٥ ـ افسانه ، جهان آرزوهاست ١٦٧
٥٦ ـ خداشدن ، آرزوی رند نیست ١٧٥
٥٧ ـ شناختن افسونگر بودن دین و ایدئولوژی ١٨٢
٥٨ـ دنیای افسانه و دنیای زندگی ١٨٥
٥٩ـ رند ، دوست میخواهد نه همعقیده و نه هم مسلك ١٨٨
٦٠ ـ عشق بزندگی برترین افسونگراست ١٩٠
٦١ ـ علیرغم شك به وجود زیستن ١٩١
٦٢ ـ خوشباشیهای لخت ١٩٢
٦٣ ـ سخت گیری ، خامیست ١٩٣
٦٤ ـ قدرت ولطافت ١٩٥
٦٥ ـ آیا برترین ، بهترین است ؟ ١٩٦
٦٦ ـ رند پیچیده اندیش ٢٠٠
٦٧ ـ به زندگی پرداختن ،خودپرستی نیست ٢٠٣
٦٨ ـ خنده رندان ٢٠٤

۶۹ ـ آرزوهای متضاد رند..... ۲۰۶
۷۰ ـ سرچشمه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ۲۰۷
۷۱ ـ آنکه با افسانه افسون میکند ،ایمان به افسانه ندارد ۲۰۸
۷۲ ـ افسانه رندی..... ۲۱۰
۷۳ ـ قلب سازی که صراف شهر است ۲۱۱
۷۴ ـ رند ووجودخدا ۲۱۳
۷۵ ـمعرفت برای رند چیست؟ ۲۱۷
۷۶ـ پیامدهای روانی بجای استنتاجات فکری ۲۱۸
۷۷ ـ ترس از معرفت و ایمان خود به حقیقت ۲۱۸
۷۸ ـ آنکه قدرتمند است ، سعادتمند نیست ۲۲۰
۷۹ ـ رندی ، شیوه زندگی است نه یك جهان بینی نه یك جهان نگری .. ۲۲۱
۸۰ ـ برضد عشق بزندگی برخاستن ۲۲۲
۸۱ ـ درپایان ، ازعشق ، دوستی میشود ۲۲۳
۸۲ ـ درغم دیگران ۲۲۳
۸۳ ـ درك بیهوده بودن معرفتهای خود..... ۲۲۳
۸۴ ـ رندِ جهانسوز..... ۲۲۴
۸۵ ـ عقل خندان وسرخوش (معرفت خندان) ۲۲۷
۸۶ ـ آیا رند ، منتقدیا دانشمند یافیلسوف یاپژوهشگریا مبارز است.. ۲۳۰
۸۷ـ مدعیان حقیقت ، خودپرستند ۲۳۲
۸۸ـ ریا ، ایجاد ارزش اضافی میکند ۲۳۴
۸۹ ـ افسانه و حقیقت ۲۳۶
۹۰ ـ شعر برای آنات آسایش ۲۳۸
۹۱ ـ انسانی که همیشه با جام می بیند ، هیچگاه جام رانمی بیند ۳۳۹
۹۲ ـ ایمان ، عمل قهرمانیست ۲۴۱

تازه ترین کتابهای
منوچهر جمالی

۱- خرد سر پیچ درفرهنگ ایران
۲- چگونه ملت، سیمرغ میشود؟
۳- شهر خرد بجای شهر ایمان
۴- آرایش جهان با فرهنگ ایران
۵- خرّمدینان و آفریدن جهان خرّم
۶- خرد شاد
۷- فرهنگشهر :حکومت وجامعه بر شالوده فرهنگ ایران
۸- شهر بی شاه درفرهنگ ایران
۹- درپی« اکوان دیو»
یا « اصل شگفت و پرسش »